

کنار بندر پسنی

(داستان کوتاہ)

منیر مؤمن

ترجمہ:

محمد علی گلہ بیچہ - سمیہ ناز دم

۱۴۰۰

فهرست مطالب

۵.....	مقدمه‌ی مترجم.....
۹.....	طبله‌ی شیشه‌ای پیروز.....
۱۹.....	یادداشت.....
۳۲.....	جنگل.....
.....	زندگی.....
.....	خطا محل یاب تعریف نشده.....
.....	تنها دو چشم داشته باش!.....
۵۳.....	لیلان.....
۶۱.....	امانت.....
۶۳.....	مشک.....
۶۶.....	دستمال.....
۷۱.....	سازین.....
.....	آلاچیق.....
.....	خطا محل یاب تعریف نشده.....
۸۵.....	بهشت.....
۹۰.....	دارم نردبان‌ام را می‌سازم.....
۹۵.....	تکّ حکم.....
۱۰۳.....	یک برگ کاغذ.....
۱۰۵.....	سنباب.....

مقدمه‌ی مترجم

سخن از شعر باشد یا داستان، نقد باشد یا یک یادداشت، منیر مؤمن پیغمبر آخرالزمان ادبیات بلوچی ست. این سخن شاید، سال‌ها بعد به‌تر درک شود. وقتی که آثارش بیشتر خوانده شوند و بیشتر مورد بررسی قرار بگیرند.

پیش‌تر، و در مقدمه‌ی ترجمه‌ی شعرها، او را جادوگر شعر بلوچی لقب داده بودیم، و اینک احساس می‌کنیم که خون سحرانگیز نبوغ او در رگ‌های آثار دیگرش نیز جاری ست. زیرا که به قول خود استاد، او می‌داند که «چه می‌خواهم» اش چیست!

نخستین وجه هنرمندانه‌ی شخصیت منیر مؤمن این است که سخن را به ابتذال نمی‌کشد. در متن ادبی هم شاعر است، در نگارش یک داستان کوتاه هم، و حتی هنگام ارسال یک کامنت در یک گروه! هنگام ترجمه‌ی اشعارش چنین فکر می‌کردیم که داستان‌ها باشد که راحت‌تر ترجمه شوند، اما - باز هم به قول خود او - در اینجا هم چیزی تغییر نکرد! نه حال و هوا، و نه دغدغه‌ها و نه حتی شیوه‌ی استوار و زبان‌ورزانه‌ی کلام! این شاعر و نویسنده‌ی بزرگ و باهوش، تنها به

یک هدف در همه‌ی کارهایش فکر می‌کند: زبان بلوچی! از همین رو، کمتر در نوشته‌هایش به حال و هوای دنیای مدرن برمی‌خوریم. چرا که مؤمن بر خلاف اغلب شعرا و نویسندگان معاصرش که وسواسی در استفاده از واژه‌های خودی و بیگانه ندارند، به یک سیر هوشیارانه‌ی قهقراپی دست می‌زند. او می‌داند که زبان اصالت خود را از کجا می‌گیرد. بنابراین، سنگ بنای کارهای خودش را بر روی آب نمی‌گذارد. هر چند می‌داند که از رهگذر این تساهل می‌تواند مخاطب عام‌اش را که زبان او را زبانی سخت و مأنوس می‌داند با خود آشتی دهد، اما از عوام‌فریبی پرهیز می‌کند و یکی از دلایل سختی سر و کله زدن با آثار او نیز در همین است. او زبان بلوچی را، آمیخته با فرهنگ و آداب بلوچی می‌داند. برای همین، با نگاهی ژرف‌کاو به بلوچ، بلوچستان و ادبیات بلوچی می‌نگرد. از یک سو، اگر از لزوم هماهنگی هنرمند با زمانه‌ی خود غافل نیست، از دیگر سو می‌داند که متن ادبی باید که کس و کاری داشته باشد. بن و ریشه‌ای. اصالت و هویتی. استاد مؤمن، در تمام کوشش‌هایش، چه آنگاه که ما را به بدویتی دنیای مردم روستا می‌برد و وادار می‌کند که ساعت‌ها در چهره‌ی یک دیوانه بنگریم و آخ بگوییم، و چه آنگاه که ناگهان واژه‌ای را در شعر و یا داستان‌اش از اعماق تاریک و دور زبان بیرون می‌کشد و در برابر چشم‌های ما به آن جانی تازه می‌بخشد، توجه‌اش تماماً به این مسأله است که ادبیات بلوچی را باید که به تدریج و دوره به دوره به خوانندگان آثارش معرفی کند تا در نهایت، زمینه برای زندگی‌اش در دوران معاصر فراهم گردد.

استاد مؤمن می‌کوشد تا خشتِ اوّل بنای زبان بلوچی را در ضمن
سختگیری نسبت به استفاده از هر کلمه، با عنایت به اصالت وجودی
آن کلمه در زبان، پیدا کند و بگذارد، و سپس، همه‌ی هر چه خشت که
بعد از هم می‌آیند، عظمت خود را در جایگاه تاریخی، با خصیصه‌ی
قائم به ذات یکدیگر پدیدار سازند. خوانش آثار منیر مؤمن، از همین
رهگذر، مصداق خرد کردن صخره‌ها با مشت است و حرف زدن با او
آدم را دیوانه می‌کند! با این حال، اگر کسی به دنبال جلالی و جلوه‌ای،
و یا اثری از تلاشی صادقانه، و یا در جستجوی اصالتی کمتر مقروض به
دیگر زبان‌ها، در ادبیات بلوچی باشد، تنها در آثار مؤمن است که
می‌تواند به آن دست پیدا کند. منیر مؤمن شخصیتی ست که اگر بتوانی
شیوه‌ی ریاضت طاقت‌فرسا اما معنی‌دار و مؤثر او را تحمّل کنی،
می‌توانی همه‌ی فرهنگ و ادبیات بلوچ‌ها را، از روزی که هنوز هیچ
دفتر و خودکاری بلد نبودند با یکدیگر بلوچی حرف بزنند، دریابی.

اردیبهشت ۱۴۰۰

محمدعلی گله‌بچه - سمیه نازدم

طبله‌ی شیشه‌ای پیروز^۱

گذر روزگار، ما را از خیلی چیزها بی‌نیاز می‌کند. شرایط همواره در حال تغییر است و طی این گذرها و گذارها، برخی چیزها که زندگی ما در یک دوره به وجود آنها وابسته بود، در شمار چیزهای زیادی قرار می‌گیرند. پس برای این که این چیزها، که دیگر نیازی به آنها احساس نمی‌شود از بین نروند، بهتر است آنها را در جایی ثبت و نگهداری کرد. چرا که به یقین، شرایطی پیش خواهد آمد که به آنها نیاز پیدا می‌کنیم. بارهای بار دیده‌ام که وقتی پرنده‌ها کوچیده‌اند، بادهای زیادی به نظر آمده‌اند؛ بعد من تمام تلاش‌ام را کرده‌ام تا تگه‌های زیادی باد را بردارم و در جایی بگذارم. روی شاخه‌های یک درخت، یا در چشم چشمه‌های بی‌آب، یا در گریبان و دامن رهگذران. تگه‌های

^۱ می‌خواستم این را با عنوان سخن نویسنده و در مقام مقدمه‌ای برای این مجموعه بیاورم، اما دیدم که خود، هر چند که یک داستان نیست، اما در جای خود، اثری هنری ست و کم از یک داستان کوتاه ندارد! بنابراین، در ابتدای کتاب، در قالب یک داستان، به جمع داستان‌های دیگر اضافه‌اش می‌کنم. (مترجم)

زیادی باد، هر کجا که بخواهی پیدا می‌شوند. گاه بر روی کاکل
چکاوک‌ها می‌نشینند، و عرصه را برای این پرندگان بیچاره تنگ
می‌کنند. از این رو، نیاز به جمع‌آوری و نگهداری آن‌ها احساس
می‌شود. هیچکس نمی‌داند که چه وقت و در کدام شعر و یا داستان،
یکی به آن‌ها نیاز پیدا خواهد کرد، اما این که این چیزها به کار
می‌آیند، یک واقعیت حتمی است. اگر گذرت به دریا بیفتد، آن وقت
خواهی دید که موج‌های خروشان چگونه به تدریج صاف می‌شوند.
این مسأله در مورد دردها و لذت‌ها نیز صادق است. در مورد تلخی‌ها و
شیرینی‌های زندگی؛ همینطور، وصل‌ها و هجران‌ها. ضرورت ایجاب
می‌کند که ظرف‌هایی برای ثبت و ضبط این‌ها تدارک دیده شود تا از
بین نروند و امکان استفاده از آن‌ها فراهم باشد. کار هنری به یک معنا،
ثبت و ضبط همین چیزهاست؛ که البته گاه، خیلی چیزها از میان
همین‌ها هم کنار گذاشته می‌شوند. وقتی شروع می‌کنی که بنویسی،
خیلی چیزها را به اقتضای تأثیر جادویی کلام رها می‌کنی و مغفول
می‌گذاری.

به این مجموعه داستان‌ام که نگاه می‌کنم، می‌بینم چقدر داستان‌ها که
ننوشته باقی مانده‌اند! رها شده‌اند. با این که ایتقدر نوشته‌ام، همینقدر
هم ننوشته‌ام! شعرها و داستان‌ها قدرت شگفتی دارند! آدم نمی‌داند که
چه وقت و چه طور آغاز می‌شوند! گاه در هیئت خاطره‌ای، و گاه در
قالب چشم‌اندازی، در دل و دیده کمین می‌کنند و آنچنان از دست
آن‌ها به تنگ می‌آیی، که راهی جز این که بنویسی، برای ات نمی‌ماند!

روزی چند نفر در صحرایی نشسته بودند و به زبان پرندگان با یکدیگر سخن می‌گفتند. درباره‌ی زندگی، درباره‌ی فصل‌ها و حرف‌های دیگری از همین حرف‌های روزمره، که هر روز می‌شنوید. در همین لحظه، گنجشکی جوجه‌های‌اش را از آشیان بیرون آورد تا در آفتاب گرم شوند، و خودش به داخل رفت تا لانه را تمیز کند. اما قبل از آن، نگاه‌اش به کبوتری افتاد که داخل درختی پنهان شده بود و به حرف‌های آن چند نفر گوش می‌داد. گنجشک صورت‌اش را برگرداند و سرگرم کار خودش شد. در آن سو، کبوتر که به حرف‌های آن چند نفر گوش می‌کرد، با خود گفت:

- حرف که ... دارن حرف می‌زنن، ولی جای یه چیزی توی حرف‌هاشون خالی‌ئه!

دوباره با دقت گوش کرد و سپس گفت:

- آره، زبون که زبون ما ست، اما خیلی داره خشک و بی‌نمک ادا می‌شه! اگه می‌خوان به زبون پرنده‌ها حرف بززن، پس اون لطافت سحرانگیز که در زبون پرنده‌ها وجود داره کو؟! ابری که نه بارونی ازش بباره و نه نسیم خنکی اون رو همراهی کنه، چه طوری می‌شه اسم‌اش رو ابر گذاشت؟! لطافت و احساس واسه زبون پرنده‌ها، مث وجود نور توی شب ضروری‌ئه؛ تماشا توی تاریکی، تکلم بدون چاشنی احساس! چه معنی داره آخه؟!

حرف‌های آن چند نفر اعصاب کبوتر را خورد کرده بود.

گنجشک برای بار دوم، زمانی سر از لانه بیرون کرد، که کبوتر هفت تیری درآورده بود و داشت به سوی آن چند نفر که در سایه

نشسته بودند، تیر می‌انداخت و آن‌ها یکی یکی به زمین می‌افتادند. کبوتر چند لحظه درنگ کرد. وقتی خیال‌اش راحت شد که همه‌ی آن‌ها مرده‌اند، پایین آمد و جنازه‌های‌شان را از این رو به آن رو گرداند و جیب‌های‌شان را واریسی کرد، اما چیزی جز تعدادی واژه در آن‌ها نیافت. بعد آرام و خونسرد، راه‌اش را کشید و رفت. گنجشک که نصف لانه‌اش را تمیز کرده بود، بیرون آمد و جوجه‌های‌اش را از توی آفتاب جمع کرد و برای این که سر آن‌ها را گرم کند، نشست و داستانی برای آن‌ها تعریف کرد. داستان چند نفر آدم که به زبان پرندگان سخن می‌گفتند، اما سخنان آن‌ها احساسی را بر نمی‌انگیخت. هفت تیری که تیرهای‌اش شلیک شده بودند. کبوتری با تعدادی نعش؛ و سکوتی که در گستره‌ی صحرا فرمانروایی می‌کرد. انسان همیشه برای این که بتواند خود را پیدا کند، نیاز به رهایی از بند خویشتن خود دارد. لذت و اَلَم ادبیات هم، هر دو در همین است. می‌گویند «یا بمیر، یا آنچه که هستی باش»^۲ این در حقیقت، می‌تواند معنا باشد. برای همین است که هنرمند خَلّاق در هر اثر خَلّاقانه‌ای که ارائه می‌دهد، برای این که اثرش افاده‌ی معنا کند، ناخودآگاه چیزی از منویات درونی‌اش را بروز می‌دهد. خَلّاقیت خَلّاقیت است؛ خواه در قالب شعر بیاید، خواه در قالب نثر. وقتی که به داستان‌نویسی روی آوردم، تصوّر این بود که حال و هوای این ژانر جور دیگری باشد؛ اما

^۲ ترجمه‌ای به فارسی از این جمله که استاد مؤمن به صورت لاتین در متن آورده است: die, and become what rae you

تنها شگفت‌زده شدم که می‌دیدم هم حال و هوا همان است و هم دغدغه‌ها! اینجا هم یک بار احساس خفقان می‌کنم، یک بار احساس آزادی!

چه بخوام شعری بگویم، چه بخوام داستانی بنویسم، در آغاز هر نوشته‌ای، چنین احساس می‌کنم که دارم به قلعه‌ای ناشناخته قدم می‌گذارم که هیچکس قبل از من پا به درون آن نگذاشته است و هیچکس نمی‌داند آن داخل چه می‌گذرد. چیزی که می‌خواهم بنویسم، از یک چنین نقطه‌ای آغاز می‌شود. اما هنگامی که کار به پایان می‌رسد، چنین احساس می‌کنم که از پس یک قرن که در تاریکی‌های درون‌ام زندانی بوده‌ام، دوباره دارم طعم آزادی دنیا را می‌چشم و از قید تاریکی رها می‌شوم. اما مادامی که دارم می‌نویسم، حال و هوای دیگری بر من و لحظه‌هایم حاکم است؛ به طوری که آنجا نه من وجود دارم، نه دنیا، نه زندان و نه آزادی! و دل‌انگیزترین لحظه‌ی آفرینش همین لحظه است. جهان از زاویه‌ی نگاه یک ادیب، تماشاگر پر و پیمانی ست که او از میان دیدنی‌های آن چیزهایی را انتخاب می‌کند و آنچه را انتخاب کرد، مطابق ذائقه‌ی خود دوباره می‌سازد و همان تصویری را از آن ارائه می‌دهد که خودش در آن غرق است. این سخن از دو وجه به حقیقت نزدیک می‌شود: یکی این که آفریننده‌ی اثر ماهیت خود را با نوشتن آشکار می‌کند، و دیگر این که بین آن حسّی که درون خود دارد و چیزی که بیرون می‌بیند، به نوعی ایجاد هماهنگی می‌کند و تصویر تازه‌ای ارائه می‌دهد. سخن در هر دو حالت

یکی ست. حرف اوّل و آخر را در هر دو حال، زاویه‌ی دید مخاطب می‌زند.

درک این نکته که «من چه می‌خواهم؟» بزرگ‌ترین موهبتی ست که خداوند به یک هنرمند عطا می‌کند. از زیروبم‌های هنر کسی سر درمی‌آورد که بفهمد چه نیازی او را به سوی هنر سوق داده است. هر کس ظرفی در خود دارد. ظرفیتی دارد. ظرفیت هر کس هم اندازه‌ی همین «من چه می‌خواهم؟» او ست. آنچه آدمی از خود می‌خواهد، در همین ظرف گذاشته می‌شود. همانطور که آب را در لیوان و یا کاسه می‌ریزند. البته اغلب دغدغه‌ی مردم تنها این است که این ظرف خالی نباشد. اما نمی‌دانند که هر وقت کسی صرفاً به این فکر کند که نگذارد ظرف‌اش خالی بماند، اتّفاقی که می‌افتد این است که آن «من چه می‌خواهم؟» اش از ظرف بیرون می‌ماند و حیف می‌شود! وقتی نیازی در کار نباشد، بالطبع هنری هم در کار نخواهد بود. بنابراین لازم است که همیشه آگاه و مراقب این مسأله باشیم. اگر چنین بکنیم، هر جا برویم، هنر، دست ما را رها نخواهد کرد. وقتی به این درک برسیم که می‌خواهیم چه کار کنیم، دیگر لازم نیست نگران چیزی باشیم. چیزی که به دنبال آن هستیم، خود جای ظهور و ابرازش را پیدا می‌کند.

یک روز نازینک را دیدم. اسم واقعی نازینک را نمی‌دانم. همان روز که او را دیدم، به دلام افتاد که این باید نازینک باشد. چنان هم به این ندای درون‌ام مؤمن شدم که دیگر اسم‌اش را از او نپرسیدم. راست‌اش را بخواهید، هنوز هم اسم نازینک را نمی‌دانم. نازینک زنی حدوداً ۲۸ تا ۳۰ ساله است. یک روز عصر که از خانه‌ام بیرون می‌آمدم، او داشت

از حیاط خانه‌ی همسایه بیرون می‌آمد. داخل کوچه، چشم‌های ما یک آن با هم تلاقی کرد و در همان یک لحظه، «چه می‌خواهم» اش را دیدم که مانند ماری خفته داخل چشم‌هایش سرک می‌کشید. نازینک همان دم گذاشت و رفت، اما زیبایی نیازی که در چشم‌هایش بود، هنوز با من همراه است. مانند ماری که حلقه زده باشد، و چشم‌هایش چنان بسته‌اند، که انگار ابداً نمی‌خواهند به کسی جز من نگاه کنند!

این یک داستان است، یا می‌خواهد چیزی درباره‌ی یک داستان به ما بگوید که این روزها، رمه‌ای از محله‌ی ما بیرون نمی‌آید. در دوران کودکی‌ام، روزی دو بار، یک بار صبح زود که گوسفندها را به چراگاه می‌بردند، و یک بار هم غروب که آن‌ها را به خانه می‌آوردند، هر روز شاهد منظره‌ای بودم. مردی که چوبدستی در دست داشت، بارها از درون گرد و غباری که از زیر پای گوسفندها برمی‌خواست، بیرون می‌آمد و دوباره درون آن گم می‌شد. دلیل‌اش این بود که گاه یکی از بره‌های کوچک جست می‌زد و از گله جدا می‌شد؛ این بره‌های کوچک، چوپان را مجبور می‌کردند که دنبال آن‌ها بدود، آن‌ها را بگیرد و دوباره در گله رها کند. من دلام می‌خواستم که این بره‌ها دائماً سرکشی کنند و نظم عادی حاکم بر گله را به هم بزنند. تماشای این صحنه خیلی به من آرامش می‌داد. حالا وقتی به هنر فکر می‌کنم، یاد همان بره‌ها و گله‌ی گوسفند می‌افتم. جامعه با قوانین متعارف خود، همان گله است که مدام در یک مسیر مشخص که به آن عادت کرده است، می‌رود و می‌آید؛ اما هنر، همان بره‌ی تازه به دنیا آمده است که هنوز از خرمن عادت و تجربه باری برنداشته است!

اما همه‌ی ماجرا این نیست. اصل داستان این است که مردم می‌گویند پیش از روزگار ما، چوپانی به نام پیروز اینجا زندگی می‌کرده و آن گله‌ای که من حرف‌اش را زدم، چوپانش نوه‌ی همین پیروز بوده است. می‌گویند که پیروز، گله را به چراگاه که می‌رساند، رها می‌کرد و در دشت به راه می‌افتاد و از این بوته به آن بوته می‌رفت. او بوته‌ها و گیاهان دارویی را جمع می‌کرد و به خانه می‌آورد؛ شب تا صبح می‌نشست، آن‌ها را می‌سایید و در طبله‌ای شیشه‌ای می‌گذاشت و از آن شیشه مانند جان‌اش محافظت می‌کرد. هرگز اجازه نمی‌داد که هیچکس به آن دست بزند. تنها اگر گاهی، کسی چیزی درباره‌ی خواص داروهای داخل آن می‌پرسید، در پاسخ می‌گفت که من با این داروها معجونی ساختم که هر گونه دردی را می‌شود به وسیله‌ی آن درمان کرد.

زمان گذشت و پیروز مرد و این طبله‌ی شیشه‌ای بر رف اتاق‌اش باقی ماند. فرزندان‌اش به کلی فراموش‌اش کرده بودند، تا این که دیوارهای اتاق فرسودند و سقف خانه فرو ریخت. سال‌ها بعد، کس و کارش آمدند که اتاق تازه‌ای به جای اتاق ویران بنا کنند. تازه اینجا بود که چشم آن‌ها به طبله‌ی شیشه‌ای پیروز افتاد که یک لایه‌ی ضخیم گرد و خاک بر روی آن نشسته بود و عنکبوت‌ها چنان اطراف‌اش را تنیده بودند، که آدم نمی‌توانست رنگ داروهای داخل آن را تشخیص دهد. مردم طبله را دیدند و شناختند، اما اهمیتی به آن ندادند و شیشه در لابه‌لای تارهای عنکبوت مدفون شد. هیچکس به این نیاندیشید که این شیشه گویای چیزی هم می‌تواند باشد! گویای تاریخ و سرگذشت یک

نسل، که صدای قبص روح تدریجی روزگار در آن زندانی ست!
گویای گذر چه بسا روزها و شب‌هایی که پیروز و مردم روزگار او در
آنها زیسته‌اند!

دردناک‌تر از هر چیزی امّا، این است که یک عنکبوت از همه‌ی این‌ها
توانا تر باشد و با تارهای‌اش بتواند راه نفس همه‌ی این‌ها که گفتم را سد
کند! پیروز با سرگذشت‌اش، با رمه‌اش، با مردم روزگارش، همه در
پس این تارها مدفون باشند، و بر روی سنگ قبر آنها تنها یک واژه
دیده شود: فراموشی!

برای همین، من بارها و بارها به این باور رسیده‌ام که برای ثبت یک
ماجرای، حتماً لازم است که یک داستان نوشته شود. چرا که یک روز،
دریغ فراموشی یک داستان، از خود داستان طولانی‌تر شود.
هنر، همان طبله‌ی پیروز است؛ اگر دفن‌اش هم بکنی، مویه‌ای برای
خودش خواهد ساخت.

در این مجموعه، به استثنای سه داستان که در دوره‌ی اوّل نویسندگی‌ام
نوشته شده‌اند و همان موقع هم در نشریه‌ی «درد» انتشار پیدا کرده‌اند،
باقی همه را در سال‌های اخیر نوشته‌ام که با نام مستعار «سمّو بلوچ» در
مجلّات و جراید به چاپ رسیده‌اند. هدف از انتخاب این نام هم این بود
که بتوانم به عنوان یک نویسنده‌ی ناشناس از نقد و نظر دوستان اهل
نظر بهره‌مند شوم؛ امّا اتفاقی که انتظارش را داشتم نیفتاد! چرا که
بلافاصله پس از چاپ اوّلین داستان، دوستان‌ام به من مراجعه کردند و
گفتند که این داستان را تو نوشته‌ای، و سمّو بلوچ تویی! زیر بار نرفتم تا
این که تعداد دیگری از مخاطبان‌ام نیز به این جرگه پیوستند. نتیجه

همین شد که حالا دارم همه‌ی این‌ها را با نام واقعی خودم به چاپ می‌رسانم.

اما وای بر ما و بر فرصت کوتاه زندگی! آه که بزرگ‌ترین دریغ هنرمند همین است که مجال‌اش را پیدا نمی‌کند که هنر را به سرانجام برساند! هنوز داستان‌های زیادی برای نوشتن باقی مانده‌اند، و هنر چیزی ست که با روان آدمی درآمیخته است و از همین رو، مانند آرزوها پایان‌ناپذیر است. شعر یا داستان، من نه آغازگر آن هستم، نه پایان‌دهنده‌ی آن. تنها درباره‌ی آن اندیشه می‌کنم.

۲۰۱۶/۳/۱۸

گوادر

یادداشت

دیگر غیرممکن است بتوانی به این‌ها که مرده‌ی دلارام را می‌بینند، بگویی که او دیوانه بوده است. همین خود من، در زندگی، مرده‌ای به این زیبایی ندیده‌ام؛ نگاه‌اش می‌کنم و می‌گویم «حالا می‌فهمم که دلارام برای چه بعد از رُزی یک کارد آشپزخانه را تا دسته توی قلب‌اش نکاشت و کار خودش را تمام نکرد! فقط به خاطر چنین روزی. اگر چنین کرده بود، کجا می‌توانست به این زیبایی بمیرد!» و گر نه، همه می‌دانستند که بعد از رُزی، سخت‌ترین کار برای دلارام این بود که زنده بماند و زندگی کند.

جنازه‌اش را گوشه‌ی حیاط خانه‌ی عمویش گذاشته بودند، و مردم، یکی یکی برای دیدار آخر می‌آمدند و نگاه‌اش می‌کردند. موها و محاسن‌اش، مثل وقتی که زنده بود، پریشان و نشسته و نامرتب بودند؛ اما حالا، یک حالت باشکوه، همه‌ی این ژولیدگی و بی‌نظمی را در خود گرفته بود. خیلی دلم می‌خواست که راز این شکوه را بدانم و بدانم آن چیست که چنین عظمتی به مرده‌ی این دیوانه‌ی موپریشان بخشیده است! هر چه تلاش می‌کردم، نمی‌فهمیدم؛ اما چنین حس می‌کردم که زیبایی مانند جریان آبی بر روی صورت او جاری ست. جز این، دلارام از هر لحاظ، همان دلارام قبل از مرگ بود. تنها این چیزی که پس از مرگ در چهره‌ی او می‌دیدم، خیلی از آن دلارام که در زندگی دیده بودم، باشکوه‌ترش می‌کرد.

از حیاط زدم بیرون و نمی دانستم چگونه با این مسأله کنار بیایم که مردم، این همه زیبایی و عظمت را می برند و تا لحظاتی دیگر توی خاک می گذارند!

- اگه خدا بهت بگه یه چیزی ازم بخواه، اون وقت تو چی ازش می خوای؟

- منننه ... بذار ببینم ... من ده تا انگشت دیگه! بهش می گم ده تا انگشت دیگه بهم بده، که تمام روز رو مشغول باشن، ولی هیچکی شون نتونه ببینه.

- ده تا انگشت دیگه؟! می خوای چی کار این همه انگشت رو؟!

- اووووممممم ... می خوام که یه آشیون بسازم باهاشون.

- می خوای که یه آشیون بسازی باهاشون؟!

- اوهوم، یه آشیون؛ یه آشیون واسه رؤیاهام. دلم می خواد یه آشیون برایشون بسازم و بعد اونا رو ول کنم که برن توش خوش بگذرونن، بگن ... بخندن، دعواشون بشه ... آشتی کنن ... و ... دیگه این که ... اونجا بتونن آواز هم بخونن.

این اولین تگه کاغذی بود که برداشتم و نوشته ی داخل آن را خواندم. اما باید بگویم که خیلی ذهن ام را به خود مشغول کرد. چون خیلی کوتاه بود و چیزی از آن نفهمیدم. حالا اجازه بدهید اصل ماجرا را تعریف کنم، شاید از این طریق، خود این یادداشت ها بهتر بتوانند ماجرای خود را بیان کنند.

راست‌اش الان یک صندوقچه‌ی فلزی کوچک در مقابل خود دارم، که چند برگ کاغذ و کاغذپاره داخل آن است. دلارام قصد داشته تا برای خودش و رزی یک داستان بنویسد، اما قبل از آن، رزی را جای دیگری شوهر می‌دهند؛ رزی دنبال زندگی‌اش می‌رود و داستان او و دلارام بی‌سرانجام می‌ماند. بعد از آن که رزی می‌رود، دلارام هم فتیله‌ی عقل‌اش را پایین می‌کشد و رفته‌رفته مشاعرش را از دست می‌دهد. اما او این اتفاق را چنان در سکوت از سر می‌گذراند، که هیچکس نمی‌تواند بویی از دیوانگی‌اش ببرد. تنها یک روز، مردم از خواب بیدار می‌شوند و می‌بینند که دلارام یک پامجنون است!

دلارام همسایه‌ی من بود. یک روز بعد از آن که کار جنون‌اش به تماشا کشیده بود، توی کوچه همدیگر را دیدیم. همین صندوقچه توی بغل‌اش بود و همین بود که تازه از خانه بیرون آمده بود. چشم‌اش که به من افتاد، یک‌راست آمد و آن را توی سینه‌ام گذاشت و گفت:

- بگیر مال توئه.

- چی داری اون تو؟

چیزی نگفت. در صندوقچه را باز کرد و آن را زیر چانه‌ام گرفت؛ همه‌اش دو سه تا خودکار و چند تایی فیش، آن داخل بود. وقتی محتوای صندوقچه را دیدم، خیال‌ام راحت شد. آن را برداشتم و با خود به خانه آوردم. چند وقت بعد، به صرافت افتادم تا سر وقت صندوقچه بروم و سر از کار کاغذهای داخل آن دریاورم. کاغذها را

برداشتم و واریسی کردم. دیدم اغلب آن‌ها، تنها علامت‌هایی در خود دارند. هیچ چیزی جز علائم و نشانه‌هایی که هیچ جویری نمی‌شود آن‌ها را فهمید، در این کاغذها وجود ندارد. آن تو، چند برگ کاغذ هم هستند، که نه نوشته‌ای در آن‌ها ست و نه نشانه و علامتی دارند. خالی خالی. تنها توی معدودی کاغذپاره، کم و بیش چیزی نوشته است. آن‌ها که کم و بیش چیزی در آن‌ها نوشته است، واضح و خوانا هستند. طوری که هر کس آن‌ها را بخواند، می‌فهمد که دلارام می‌خواسته رابطه‌ی عاشقانه‌ی خود با دختری به نام رزی را در قالب یک داستان بنویسد.

این کاغذپاره‌ها، اغلب حاوی حرف‌های خود دلارام هستند، مگر چندتایی که در آن‌ها، آنچه میان او و رزی اتفاق می‌افتد، حالت دیالوگ‌گونه پیدا می‌کنند. در این دیالوگ‌ها، اسم کسی در ابتدای سطرها نمی‌آید. یعنی به جای این که نام خود یا رزی را بنویسد، خط تیره گذاشته است. اما بعد از آن که دیالوگ را می‌خوانی، آنقدر سخت نیست که بفهمی کدام جمله مال رزی و کدام مال دلارام است. در این کاغذها هم، چیزی جز همین نوشته‌ها وجود ندارد. نه تاریخی دارند و نه شماره‌ای. برای همین، اصلاً نمی‌شود فهمید که کدام یک زودتر و کدام دیرتر نوشته شده‌اند. من هم، بدون این که بخواهم انتخاب کنم، هر بار یکی را که به دست‌ام می‌آید، برمی‌دارم و متن آن را بدون کم و کاست، اینجا نقل می‌کنم. چرا که چیزی که از خوانش چندباره‌ی این‌ها فهمیده‌ام، این است که بیش از آن که موضوع نگارش یک داستان برای دلارام مطرح باشد، هدف‌اش این

بوده است که حقیقت و ژرفای عشق‌اش را توضیح بدهد. بنابراین، برداشت‌ام این است که اگر این کاغذها همین‌طور بدون ترتیب و هر گونه دستکاری در تقدم و تأخر ارائه شوند، باشد که خود بتواند ابعاد ماجرا را بهتر نشان دهند. البته تا حالا خیلی برایم مهم نبود. اما حالا، مخصوصاً بعد از آخرین بار که دلارام را دیده‌ام و دارم از پیش‌اش برمی‌گردم، یک جور تعهدی در قبال این موضوع احساس می‌کنم؛ یعنی فکر می‌کنم هر طور که هست باید این کار را انجام بدهم.

من نمی‌دانم زمان را چگونه در یک یادداشت حدس می‌زنند. مثلاً چطور می‌شود یادداشتی از گفتگوی دونفر را برداشت و از روی آن تعیین کرد که مدت زمان سپری شده در آن گفتگو چقدر بوده است؟ مخصوصاً باز، این کار از جایی سخت‌تر می‌شود که یکی از طرف‌ها در ضمن گفتگو، لحظاتی را سکوت اختیار کرده باشد. بنابراین، فرض خودم را مبنا قرار می‌دهم و مدت زمان این یادداشت را یک ساعت در نظر می‌گیرم و یادداشت‌ام را با این جمله آغاز می‌کنم: دیروز رزی حدود یک ساعت اینجا بوده است.

- حس امروزم بهم می‌گه که تو خیلی از دست‌ام ناراحتی! بدون آن که حرفی بزنند، صورت‌اش را برمی‌گرداند. زمان مانند یک جریان آب از میان ما می‌گذرد. چنان که ما، تنها در دو طرف

نشسته‌ایم و یکدیگر را می‌بینیم، بدون این که کلامی بین ما رد و بدل بشود. این خیلی مرا می‌ترساند. حس خوبی از سکوت رزی نمی‌گیرم. حسّام به من می‌گوید که این سکوت، رزی را از من دور و دورتر می‌کند!

- می‌گم رزی، اگر صدای من رو می‌شنوی، باید بگم که سکوت تو داره دیوار امواج خودش رو وسط ما بالا و بالاتر می‌بره؛ هر چه این دیوار بالاتر می‌ره، تو از من دور و دورتر می‌شی.

لبخند آرامی می‌زند و انگشت‌اش را به نشانه‌ی «هیس!» بر روی لب‌ها می‌گذارد که یعنی نمی‌خواهم چیزی بشنوم. صدای پای زمان در گوش‌هایم می‌پیچد و کفرم را درمی‌آورد.

- جاانم! ... تو فقط همینطوری باش! ... امروز خدا دعای من رو مستجاب کرده... من همیشه همین رو ازش می‌خواستم که تو همینجور آروم کنارم بشینی و نگام کنی و من واسه‌ت شعر بخونم ... نه چیزی بگی، و نه حتی یه کوچولو از جات تکون بخوری... آره همینجوری... جاانم... ای جاان!

من خرده فرمایشات خودم را تمام کرده بودم و حالا نوبت رزی بود. اما رزی، تنها یک نگاه زیرچشمی به من انداخت و برای بار دوم صورت‌اش را به آن طرف برگرداند، و به زمان اجازه داد تا دوباره با امواج بلند خود در میان ما به راه بیفتد! وقت! وقت! وقت هم انگار معطل اجازه‌ی او باشد! مانند دریایی، آرام آرام، دوباره به راه افتاد. ساعتی، کم‌تر یا بیشتر گذشته بود، که رزی از جایی که نشسته بود، بلند شد. نگاه‌ام کرد و لبخند کوچکی بر روی لب‌هایش گذاشت.

این بار من و زمان بودیم که رو به روی هم نشسته بودیم و به هم نگاه می کردیم، و رزی مانند دریایی، به شتاب، از میان ما می گذشت!

پیش از آن که تو بیایی، تنها بودم... من و دنیا دو بیگانه بودیم؛ مثل امروز، هر روز بی اعتنا از کنارم می گذشت. فراموش ام کرده بود. چنان که کسی در غباری گم باشد، در جهان گم بودم. تا این که تو آمدی. آمدی و مرا از پله ی تنهایی ام درآوردی. بعد من بودم که دنیا را به دماغ ام نمی آوردم. داستان من و دنیا، تازه به اینجا رسیده بود، که تو رفتی!

به اعتقاد من، این که لباس مندرسی در میان جمع بر تن آدم باشد، اندک شرمساری کوچکی ست. اصلاً با چه دلیلی، می شود اسم اش را شرمساری بگذاری؟!... آدم با لباس مندرسی هم می شود که در میان مردم برود. اما آه از تنهایی! من معتقدم که آدم تنها هیچ چیزش به درد نمی خورد. اگر بخواهد خدا را عبادت کند، حواس اش جای دیگری ست، و اگر بخواهد خودش هم باشد، مثل یک جنازه ی درب و داغان است که به کار زندگی نمی آید. امروز که تو نیستی، روزگار همان قدر به من بی اعتنا ست... همان قدر بیگانه. اما ... اما حالا، دیگر نه فقط دنیا با من بیگانه است، بلکه خودم هم با خودم بیگانه ام...

«او محشر است.» جز این واقعاً نمی‌دانم در وصف خوبی‌هایش چه بگویم! کسی که معنی «محشر است» را می‌فهمد، می‌فهمد که اینجا برای توصیف خوبی‌های او کم آورده‌ام. یعنی مانده‌ام که چطور بگویم، و چه بگویم که حق مطلب را ادا کرده باشم!

هر روز فکر می‌کنم، اما هنوز نمی‌دانم که چقدر دوست‌اش دارم! اما این را می‌دانم که او بیش از اندازه دوست‌ام دارد. راست‌اش را بخواهید، او مثل دریا ست. نه فقط یک دریا، ها!... هر وقت که به او نزدیک می‌شوم، در یکی از کلی دریای خودش غرق‌ام می‌کند! غرق غرق! طوری که فقط او را می‌بینم و دریایی که در آن غرق شده‌ام؛ و خودم را یادم می‌رود. اینجا وقت‌ها، اگر کسی بی‌رسد که دوست‌اش داری یا نه، اصلاً نمی‌فهمم که چه می‌گوید! اگر بگویم دوست‌اش دارم، بعد از آن‌اش را چه کار کنم که بگوید چقدر؟! اما مدتی ست که خیلی از دست خودم عصبانی هستم. از این که می‌بینم عرضه‌ی هیچ کاری که بخواهم برای رزی انجام بدهم را ندارم. از این که می‌بینم حتی یک داستان هم نمی‌توانم برای او بنویسم. رزی... رزی... رزی نه! دختر هزاردریا! با دریای چشم‌هایش، لب‌هایش، دهان‌اش... و دریا‌های هزار چیز دیگرش... هر لحظه که نگاه‌اش می‌کنم، هر لحظه که به او فکر می‌کنم، یک طور تازه است. اصلاً نمی‌شود گفت که همان آدم چند لحظه‌ی پیش است! و من نمی‌دانم

چگونه این حالت‌ها را ثبت و توصیف کنم! کم می‌آورم و اعصابم
خورد می‌شود. یک روز به او گفتم:

- به روزی بالاخره موفق می‌شم که تو رو چه جوری توی یه داستان‌ام
توصیف بکنم!

خندید و گفت:

- باشه. کی یادت بندازم!

گفتم:

- نه، نمی‌خواد یادم بندازی؛ خودم یادم‌ته. کافی‌ته واسه یه بار، واسه
یه مدّت زمان کوتاه، خوبی‌های تو موج پشت موج نیان! یه جوری
بشی که بتونم به یه توصیف از تو برسم. یه جوری که بتونم بگم:
آهان!

دوباره خندید:

- دریاها! هعی! آگه این دریاها دست خودم بود، یه سیاه‌چادر توی یه
دشت می‌زدم و خودم رو از دست هر دو تا خلاص می‌کردم. اما چه
کنم که بعضی چیزا دست خود آدم نیست! تو فقط این دریاها رو
می‌بینی. می‌دونی، فقط می‌بینی. اما من خیلی وقته دارم خون می‌خورم
به خاطرشون. بنابر یه چیزی بهت بگم. سرت رو بگیر و برو مرد. این
دریاها هر روز و هر لحظه دارن بزرگک و بزرگ‌تر و خروشان‌تر
می‌شن... من که دیگه کار برام از کار گذشته، اما یه وقت تو رو واسه
همیشه به درون نکشن!

حرف‌اش را تمام کرد و قاه قاه خندید.

روز دوشنبه بود. نشسته بودیم. بدون این که هیچکدام از ما حرفی
بزنند. تا این که رزی سر صحبت را باز کرد:

- واسه این که بتونم بشناسم/ات، تصمیم گرفتم باهات به مسافرت برم.
برم بگردم و تفریح کنم. می‌خوام من رو به یه جای خیلی دور ببری.
من گیج شده بودم! گفتم:

- چی؟ یعنی چی که واسه این که بتونی من رو بشناسی، باید بری به
یه جای دور؟! همه واسه این که همدیگه رو بشناسن، به هم نزدیک
می‌شن، اون وقت تو... مگه این نزدیک‌ترین فاصله که الان کنار منی
چطوره؟! کجا می‌خوای بری اون وقت؟! من می‌دونم؟!

- ببین، آره. اگه این فاصله رو ملاک قرار بدیم، ظاهراً که خیلی به من
نزدیکی... اما حس‌ات رو بد می‌گیرم این روزها... می‌دونی، نمی‌دونم
واسه چی حس می‌کنم این بی‌قراری الان‌ات، به اندازه‌ی روزهای
دیگه که می‌دیدمت نیست!

سکوت، دریا ست. شکوه و ژرفای این دریا، به این بستگی دارد که
هر کس به چه درکی از آن رسیده باشد. یعنی این دریا تا کجای
خودش او را به اعماق کشیده باشد! هم مانند دریا ژرف است، و هم
مانند صدای شکستن امواج/اش، پریاهو! کوچه‌ها، محله‌ها، خانه‌ها و

خیابان‌ها اطراف‌ام را گرفته‌اند. پر می‌شوند، خالی می‌شوند، اما من...
من حواس‌ام به هیچکدام از این‌ها نیست. آخر موسیقی سکوت
گوش‌ها و چشم‌هایم را پر کرده است.
- دنیا اوتقدر سائیده شده، که می‌شه اون رو به جای نگین به انگشتر
گذاشت.

- اون وقت این انگشتر رو می‌خوای توی انگشت کی بذاری؟!
- ای بابا، بی‌خیال انگشتر زشت و کثیف این دنیا شو!... اما نه، من توی
خواب‌های خودم، انگشت‌های تو رو می‌بینم که واسه خاطر همین
انگشتر با همدیگه دعوا دارن! و این خیلی نگران‌ام می‌کنه! می‌دونی،
خواب‌ها که به هم می‌پرن، زبون آدم بند می‌اد!... و ... بین ... زبون‌ام
بند اومده الان... گرفتی چی گفتم؟!... فهمیدی که انگشت‌های تو...

همه‌ی یادداشت‌های داخل این صندوقچه، که چیزی کم و بیش در
آن‌ها نوشته بود، همین‌ها بودند. من، همانطور که خود دلارام آن‌ها را
در آن گذاشته بود، یعنی بدون دخل و تصرف اینجا آورده‌ام. به
نظرم، اگر داستان و یا راز و یا نکته‌ای در آن‌ها وجود داشته است،
الان باید روشن شده باشد. با این حال، من از میان آن‌ها، دوباره یکی
را انتخاب می‌کنم و می‌خواهم یک بار دیگر آن را با هم مرور کنیم.
بعد از آن، دیگر کار من با آن‌ها تمام می‌شود.

پیش از آن که تو بیایی، تنها بودم... من و دنیا دو بیگانه بودیم؛ مثل امروز، هر روز بی‌اعتنا از کنارم می‌گذشت. فراموش‌ام کرده بود. چنان که کسی در غباری گم باشد، در جهان گم بودم. تا این که تو آمدی. آمدی و مرا از پله‌ی تنهایی‌ام درآوردی. بعد من بودم که دنیا را به دماغ‌ام نمی‌آوردم. داستان من و دنیا، تازه به اینجا رسیده بود، که تو رفتی!

به اعتقاد من، این که لباس مندرسی در میان جمع بر تن آدم باشد، اندک شرمساری کوچکی ست. اصلاً با چه دلیلی، می‌شود اسم‌اش را شرمساری بگذاری؟!... آدم با لباس مندرسی هم می‌شود که در میان مردم آبرو داشته باشد. اما آه از تنهایی! من معتقدم که آدم تنها هیچ چیزش به درد نمی‌خورد. اگر بخواهد خدا را عبادت کند، حواس‌اش جای دیگری ست، و اگر بخواهد خودش هم باشد، مثل یک جنازه‌ی درب و داغان است که به کار زندگی نمی‌آید. امروز که تونیستی، روزگار همان قدر به من بی‌اعتنا ست... همان قدر بیگانه. اما... اما حالا، دیگر نه فقط دنیا با من بیگانه است، بلکه خودم هم با خودم بیگانه‌ام... .

جنگل

از وقتی که خودم را شناختم، لنشو همینطور ژولیده و کثیف و دیوانه‌طور، کوچه پس کوچه گز می‌کند. بچگی‌ها، چشم ما که به لنشو می‌افتاد، دو پا داشتیم، دو تای دیگر قرض می‌کردیم؛ اما تا امروز، یک بار هم شاهد مشاجره‌ای از او نبوده‌ام و نشنیده‌ام که بگویند از لنشو به کسی آزاری رسیده است.

لنشو اصالتاً اینجا نیست. در جوانی گذرش به اینجا می‌افتد و بعد برای همیشه اینجا ماندگار می‌شود. هیچ کس نمی‌داند که او چه کسی ست؟ از کجاست؟ و چه کاره است؟ همه‌ی هر چه درباره‌ی او می‌دانند، تنها در یک کلمه خلاصه می‌شود: لنشو! همین و تمام!

من دیوانه زیاد دیده‌ام؛ هر وقت هم که خواسته‌ام، راحت توانسته‌ام درباره‌ی رفتار یا یک ویژگی منحصر به فرد در وجود هر یک از آن‌ها حرف بزنم. مثلاً اسم درویش را گذاشته‌ام برزخی. چهره‌اش حالتی میان گریه و خنده دارد. بدون هیچ گونه تغییری در این همه سال. همینطور مانند ابری ست که نه می‌بارد و نه پهنای آسمان را رها می‌کند! یا شعبان؛ این مرد هر چه دارد در چشم‌هایش است. اگر یک

نفر چشم‌های شعبان را ببندد و او را پیش من بیاورد، بعید نیست که بتوانم او را بشناسم. هرگاه با شعبان رو به رو می‌شوم، خیلی سعی می‌کنم که با او چشم توی چشم نشوم. اما بیچاره یک طوری نگاه‌ات می‌کند که به خودت مشکوک می‌شوی! این مرد طوری نیست که بشود کنارش نشست. من که هر وقت خواسته‌ام کنارش بنشینم، نتوانسته‌ام بار سنگین نگاه‌اش را تاب بیاورم. دیوانه‌ی دیگر سیاهل است؛ اصلاً برو و سوارش شو! انگار نه انگار! کار هر روزش هم این است که یک جا می‌نشیند و نگاه‌اش را توی یقه‌اش می‌اندازد. انگار گنجی آن تو چال کرده است که دائم باید مراقب آن باشد. از هیاهوی اطراف کاملاً فارغ است. دور و بر سیاهل، هر جور اتفاقی بیفتد، نمی‌تواند حواس‌اش را از توی یقه‌اش پرت کند. بارها از خودم پرسیده‌ام که این دیگر چه جور دیوانه‌ای ست! کسی که تا به این اندازه بتواند خونسرد و آرام باشد، آن وقت دیوانگی‌اش چه معنایی دارد!

باز هم هستند. هر یک هم حال و هوای خودش، خو و خصلت خودش و بالأخره، مشخصه‌ی خودش را دارد که می‌شود او را با آن شناخت؛ اما لنشو...

امروز چهار روز است که لنشو مرده است. روزی هم که لنشو مرده است، من اینجا نبوده‌ام. من و لنشو هیچ رابطه‌ی خویشاوندی با هم نداریم، اما نمی‌دانم که چرا خبر مرگ این مرد، مانند غباری ناگهان من را در خود گرفته و هنوز هم که چهار روز از آن می‌گذرد،

همچنان من را اسیر خودش دارد! در این غبار، خیلی چیزها را گم کرده‌ام، و حقیقت خیلی چیزها هم برایم آشکار شده است. یک روز، صبح زود، از خانه که آمدم بیرون، چشم‌ام به لنشو افتاد. گفتم:

- هی لنشو! می‌شه بیای اینجا؟

آمد و کنارم ایستاد. پرسیدم:

- اسم واقعی تو چی‌ئه لنشو؟

- اسم واقعی! ها، بله، واقعی! لنشو‌ئه دیگه!

- خب اسم پدرت چی؟

- نمی‌دونم که!

- کجا زندگی می‌کنه حالا؟ لابد این رو هم نمی‌دونی!

- نه، این رو دیگه می‌دونم. پدرم توی جنگل زندگی می‌کنه.

- جنگل؟! کدوم جنگل؟

- یعنی چی کدوم جنگل؟!... جنگل که یه جای خاصی نیست! جنگل

همه جا هست. توی همین محله رو بین، یه جنگل خیلی انبوه اینجا

ست. یا توی اون ساحلی که الان داری می‌ری... جنگل‌ئه که

همینطور داره واسه خودش می‌ره!

- خودت هم جنگل رفتی؟

- من جام توی جنگل‌ئه! هر روز می‌رم.

- اوهوم. اون وقت باباتم می‌بینی اونجا؟

- نه! توی جنگل کسی نمی‌تونه کسی رو ببینه. اونجا هر کی با خود

جنگل تنها ست.

- لنشو، نمی‌خواهی من رو با خودت به این جنگلی که می‌گی ببری؟
- ابداً... تو بری، توی اون جنگل گم می‌شی. بعد، من مجبورم که
دنبالات بگردم. دنبالات که بگردم، راه رو گم می‌کنم. بعد جنگل
مسخره‌م می‌کنه!

می‌خواستم سؤال دیگری بپرسم، اما او قهقهه‌ی بلندی زد و به راه
افتاد. آدم عجیبی ست واقعاً! همه جا را جنگل می‌بیند! در شلوغی این
شهر پررفت‌وآمد، با تصوّر سکوت جنگل کیف‌اش کوک می‌شود!
نشد یک بار حرف بزند و اسم جنگل را در صحبت‌هایش نیاورد!
یک روز به او گفتم:

- لنشو، چطوره که اسم‌ات رو جنگل بذاریم؟ ها؟
با ناراحتی گفت:

- جنگل؟ جنگل که اسم نیست!

- جنگل اسم نیست؟ پس چی‌ئه اگه اسم نیست؟

- نه اسم نیست. جنگل یه جا ست. یه مکان‌ئه. می‌دونی؟

پنج یا شش سال پیش بود که با دوست‌ام زهیر پیش لنشو رفتیم.
راست‌اش زهیر من را برد. اولین بار همانجا لنشو را دیدم و با او
همنشین شدم. از آن روز به بعد، هر چند وقت یک بار، لنشو را پیدا
کرده‌ام و پای صحبت‌هایش نشسته‌ام. آن روز زهیر رو به لنشو کرد و
پرسید:

- چه می‌کنی لنشو؟!

- دارم کار می‌کنم.

زهیر خندید و گفت:

- که کار می‌کنی! این چطور کاری‌ئه که تو می‌کنی! نه دست‌ات می‌جنبه! نه پات تکون می‌خوره!

لنشو مثل لبو سرخ شد. به چشم‌های زهیر زل زد و دهانش را باز کرد و کلمات را تند و عصبی بیرون انداخت:

- تو هم دل‌ات خوش‌ئه که آدمی؟ چی داری که به‌ش بنازی؟ غیر از چند تا واژه‌ی بزرگ‌کرده‌ی روسپی! تو فقط وارث جنازه‌ی چند تا آهنگ‌ مرده‌ای. همین!

من، مات و مبهوت نگاه‌اش کردم. مکت کوتاهی کرد و باز گفت:
- ... اول‌اش من هم یکی بودم لنگه‌ی تو. آره. اما از وقتی شهر رو ول کردم و سر به بیابون گذاشتم، تازه فهمیدم که هیچ چیز ما به آدم‌ها نرفته بود. جز یه قفس از پوست و استخون که یه روح زندونی داره داخل‌اش عذاب می‌کشه، هیچی نبودیم! یه کم به اون کله‌ی پوک‌ات فشار بیار. بشین با خودت فک کن. چه چیز به‌دردبخوری توی سر خودت می‌بینی؟! تا دل‌ات می‌خواد بشین و به خودت نگاه کن... چی به غیر از چند تا کلمه داری که مثل تخم‌مرغای دم‌عید رنگ‌شون کردی؟! اما من... من دیگه اینطوری نیستم. توی ذهن من کَلّی درخت‌ئه. با کَلّی آبشار و پرنده که دارن آواز می‌خونن. این دنیا واسه‌م مثل همین باد که داره می‌وزه بی‌اهمیت‌ئه. امیدوارم به‌ت برنخوره. من خیلی تو رو دوست دارم. اما تو واقعاً یه قفس واسه روح‌ات بیش‌تر نیستی. یه قفس دیدی که یه پرنده توی اون مرده باشه؟... تو یه هم‌چین قفسی هستی. تو داخل خودت مردی. من هم

هیچ کاری از دست‌ام برات برنمیاد برات بکنم؛ اما تو رو خدا،
خودت به خودت رحم کن!

این‌ها را که گفت، ساکت شد. از حرف‌هایش خوشم آمده بود.
تلاش کردم که دوباره به حرف‌اش بیاورم. اما بی‌حاصل بود. لنشو
دیگر چیزی نگفت. سرش را طوری با نگاه به این ور و آن ور دور
می‌انداخت، که انگار با خودش تنها ست. انگار اصلاً صدای ما را
نمی‌شنود و حضور ما را حس نمی‌کند. زهیر با اشاره به من فهماند که
امروز دیگر حرف نمی‌زند. بلند شدیم و لنشو را تنها گذاشتیم. خیلی
طول نکشید، و دو سه روز بعد، دوباره او را دیدم. آمد و رو به روی
من ایستاد. سر را پایین انداخته بود. با این خیال که شاید گرسنه است،
اما روی‌اش نمی‌شود که چیزی بگوید، گفتم:

- چیزی می‌خوری لنشو؟

- گرسنه‌م نیست.

- خب می‌خوای بهت پول بدم که خودت یه چیزی واسه خودت
بگیری؟

- پول؟... نه! واسه پول نیومدم... یه جفت چشم توی دست و بال‌ات
داری به من بدی؟

مثل کسی شده بودم که برق او را گرفته باشد! با تعجب پرسیدم:

- تووو... حالت خوب‌ئه لنشو؟! همون دو تا چشم که داری کافی
نیست؟ دو تا چشم دیگه می‌خوای چی کار؟!

- چشمای من... نه... چشمای من رو برداشته، ولی، می‌گه باز هم باید
واسه‌م چشم بیاری!

- کی؟ ها؟ این کی نه که چشمای تو رو برداشته، ولی می گه باز هم باید واسه چشم بیاری؟!

داشتم می لرزیدم. لحظه ای طولانی مکث کرد و دوباره گفت:

- جنگل خیلی باحال نه. بهش وارد که می شی، قبل از هر چیز، باید چشم های خودت رو تحویل اش بدی. بعد می گه حالا آهسته آهسته با من بیا. بعد یه هو می ره توی سر آدم و به هر چیزی که تا حالا واسه ت یه معنی داشته، یه معنی تازه می ده. بعد، دیدی که زن ها ظرف ها رو چطوری می شورن؟! کلمه ها رو دونه دونه برمی داره همونجوری می شوره. بعد این احساس به تو دست می ده که همه چی در حال دگرگونی نه. وقتی... وقتی معنی کلمه ها کاملاً تغییر کرد، اون وقت تو یه جوری نونوار می شی که خودت از تماشای خودت حظ می کنی. همه ی زنگ و زنگارهای درونات شسته می شن. بعد از این... آره، بعد از این، جنگل میاد و یه کار دیگه می کنه. واسه همین کلمه ها، دست و پا و چشم و بینی درست می کنه. به شون زندگی می ده. اون ها لبخند می زنن. به گریه می افتن. کار می کنن. یه دونه سایه هم به هر کدوم می ده. بعد، آدم دل اش می خواد فقط نگاه کنه و از چیزهایی که داره می بینه لذت ببره!

لنشو سکوت کرد. اما من تاب نیاوردم. پرسیدم:

- خب، دیگه چی؟

- دیگه این که جنگل بعدش بهت می گه: خب، تو که حالا چیزی واسه گفتن نداری، زبونات رو می خوای چی کار؟ اون وقت به خودت می گی این جنگل که این قدر باهام مهربون نه، واسه خاطر یه

کوچولو زبون، چطوری دل‌اش رو بشکونم آخه؟! این‌ته که زبونت رو درمیاری و به‌ش می‌گی: بفرما، دیگه چی؟ بعد اگه دیدی جنگل زبون تو رو هم برداشت، بدون که همه‌ی عشق خودش رو نثارت کرده و حالا، خودت دیگه سر تا پا به یه جنگل تبدیل شدی!

این روز، پرتنش‌ترین روز رفاقت من و لنشو بود. آنقدر درمانده شده بودم که انگار تمام روز را بار کشیده‌ام. بعد از این گفتگو، تا دیر وقت، فرصتی پیش نیامد تا من و لنشو یکدیگر را ملاقات کنیم. راست‌اش را بخواهید، من جرأت این که با لنشو رو به رو بشوم را در خودم نمی‌دیدم. بعد از آن روز، آنقدر یکدیگر را ندیده بودیم، که به کلی فراموش‌اش کرده بودم. تا این که یک شب، که نماز عشاء را خوانده بودم و به خانه می‌آمدم، دیدم که یک چیزی روی سکوی مقابل خانه‌ام سیاهی می‌زند. نزدیک‌اش رفتم؛ کسی بود! چشم‌اش که به من افتاد، تکانی به خود داد. خوب نگاه‌اش کردم. دیدم خودش است! لنشو بود. دست گذاشتم روی شانه‌اش و گفتم:

- خوابی یا بیدار؟

آرام آرام تکان‌های بیشتری به خودش داد و چند لحظه بعد، کاملاً بلند شد و نشست. کنارش نشستم و پرسیدم:

- چطوری لنشو؟ چه خبر از جنگلات داری؟

- خوبم. من خوبم ولی... چی شنیدم؟ تو گفتی جنگلات؟ چرا جنگل من؟! جنگل جنگل‌ته. نه مال من‌ته و نه مال تو. حرفا می‌زنی تو هم! انگار بگی ابر مال کی‌ته! جواب داره این سؤال؟! خورشید رو دیدی؟ حتماً که! به نظرت خورشید مال کی‌ته؟ فامیلاش کی‌تا هستن؟

صبح‌ها تو می‌اریش وسط آسمون؟ شب‌ها به خواهش تو غروب می‌کنه؟! نمی‌دونم چطور می‌گی جنگلات! عجب آدم‌های ول‌معطّلی به خدا! ای بابا!! تو هنوز جنگل ندیدی! من موندم چی توی چشای خودت داری پس! تو اونجا بری به دقیقه نرسیده گم می‌شی. اما کسی که جنگل رو دیده، هیچ‌وقت گم نمی‌شه. همه‌ی راه‌ها رو می‌دونه. توی جنگل، راه‌ها خیلی پیچ و خم و ناهمواری دارن... اما راه‌های زندگی نه. مسستقیم و بی‌دردسر! راه، خیلی هم که مستقیم باشه آدم گم‌اش می‌کنه! راستی، تو... تو چی‌ته اسم‌ات؟ نه، ول‌اش. بی‌خیال اسم‌ات. من می‌دونم تو حرفای من رو دوزار هم قبول نداری. اما می‌دونم این رو می‌دونی که من توی جنگل‌ام؛ توی شهر نیستم.. توی یه جنگل خیلی انبوه‌ام! جنگلی که من رو از شرّ خیلی از عادت‌هایی که داشتم راحت کرد. اما تو نمی‌خواد نگران باشی. هنوز کار ما با هم تموم نشده. هنوز خیلی چیزا پیش من‌ته که باید به جنگل تحویل بدم. و اون روزی که جنگل من رو کاملاً مال خودش کرد، تو خودت حس‌اش می‌کنی. اون‌وقت دیگه نیازی هم نیست که حتماً باید خودم باشم و همه چی رو اینقدر برای تو توضیح بدم.

لنشو همچنان داشت درباره‌ی خودش و جنگل می‌گفت، اما برای من دیر شده بود. بلند شدم و او را تنها گذاشتم. تمام شب را تا صبح، جنگل لنشو با من بود. پلک که بر هم می‌گذاشتم، در آن گم می‌شدم!

این آخرین دیدار من با لنشو بود. چرا که بعد از آن، برای ده روز، به خاطر کاری که برایم پیش آمده بود، به خارج از شهر رفتم. دیروز که دوباره برگشتم، شنیدم که لنشو مرده است. امروز چهار روز است که لنشو مرده، و خاک مزارش هنوز خشک نشده است. خیلی وقت است که آمده‌ام کنارش نشسته‌ام تا برایم حرف بزند؛ اما هیچ نمی‌گوید! هر چه می‌پرسم، هیچ پاسخی نمی‌شنوم. لنشو تمام شده است. جنگل، کاملاً او را مال خودش کرده است. به نظرم لنشو اینجا نیست. زیر این خاک نیست. او حالا، مطمئناً توی جنگل است. اما جنگل کجا است؟ «جنگل همه جا است. هر جا که فکر کنی، جنگل است. در میان این محله، جنگل انبوهی ست. یا توی اون ساحلی که الان داری می‌ری. جنگل‌ه که همینطور داره واسه خودش می‌ره!»

زندگی

پیش از خلقت آدم، تنها دو درخت بر روی زمین بودند. یک درخت هل، و یک درخت قرنفل. نخستین زن، زیر سایه‌ی هل بیدار شد، و اولین مرد، از روی شاخه‌ی قرنفل پایین آمد. این دو نفر با هم همراه شدند، اما از پشت سر آن‌ها صدایی مانند صدای حق‌حق می‌آمد. آسمان، دل‌اش به حال «تنهایی» سوخت و گذر زمان را آفرید. گذر زمان به هل و قرنفل سه هدیه داد: یک قلب، یک نگاه، و یک تنهایی.

زمان می‌گذشت و چشم‌ها و دل‌ها به تدریج از کار می‌افتادند و از بین می‌رفتند، اما یک چیز بعد از آن‌ها باقی می‌ماند: تنهایی! و دنیا تا هنوز بر همان قرار است. زمان می‌گذرد، چشم‌ها و دل‌ها نو می‌شوند، کهنه می‌شوند و از بین می‌روند، اما تنهایی همچنان با هل و قرنفل همراه است و تا دنیا دنیا ست، در سایه‌ی صدای این حق‌حق، زندگی آدمی جریان دارد!

تنها دو چشم داریم!

خوابم نمی‌آید. خیلی گرم است. بیرون، حتی نسیم آرامی هم نمی‌وزد. درخت‌ها گوش‌های‌شان را تیز کرده‌اند؛ انگار صدایی شنیده باشند! تمام دنیا، قبض روح شده است. نه صدایی ست و نه حرکتی. آمده‌ام و کنار قفس طوطی‌ام ایستاده‌ام. طوطی آرام و بی‌سر و صدا ست. انگار اینجا نیست! در این تاریکی، انگار در چنگ هیولا افتاده‌ام. نفس‌ام بالا نمی‌آید. کبریتی پیدا می‌کنم و فانوس را از زیر تخت بیرون می‌کشم که روشن کنم؛ اما روشن نمی‌شود. نگاه می‌کنم، می‌بینم فتیله ندارد. نمی‌دانم آخرین بار کی روشن شده است. نمی‌دانم چطور کار می‌کند!

فانوس را سر جایش می‌گذارم. دوباره من می‌مانم و همین تاریکی! همین گرما؛ با فانوسی در کنار دست‌ام که فتیله‌ای در آن نیست. نه سوسویی، نه صدایی، نه حرکتی. دنیا کاملاً خالی ست. به فکر فرو می‌روم و چشم‌ام به انگشتر خودم می‌افتد که نگین‌اش گم شده است و یک هفته می‌شود که همین‌طور بدون نگین در انگشت من است. خنده‌ام می‌گیرد. امشب انگشتر من و این جهان شبیه هم هستند. هر دو خالی، هر دو تنها، و هر دو زشت!

چه شبی ست امشب که هر چه در آن وجود دارد، تنها ست. همه‌ی آدم‌ها تنها هستند. انگار همه ناگهان مرده‌اند. تنها یک چیز زنده است و بر روی درخت‌ها، درون قفس، داخل چشم‌ها و در اعماق قلب‌ها و در این فانوس بدون فتیله، به یک اندازه جریان دارد؛ همین تاریکی، و خلاص!

امروز، زودتر از همیشه، بیرون زده‌ام. دوباره همه چیز به هم ریخته است. همه‌ی محلّه ناآرام است. به چشم‌های هر کسی که نگاه می‌کنم، از پرسش پر است. هراس و اندوه است که از نگاه‌های مردم می‌بارد. هر کسی برای خودش حرف می‌زند. صدای داد و فریاد مردم بلند است؛ اما درهم‌آمیخته و نامفهوم. می‌شنوم، اما نمی‌توانم چیزی از آن‌ها بفهمم. فقط صدا ست که در همه جا می‌پیچد. شنیده می‌شود، اما فهمیده نمی‌شود!

از قرار معلوم، دوباره جنازه‌ای پیدا کرده‌اند. اما چه کسی می‌تواند باشد؟ هنوز شناسایی نشده است. می‌گویند آن را آورده‌اند و بیرون از شهر انداخته‌اند. کار چه کسی می‌تواند باشد؟ خبر مرگ، دوباره مردم را وحشت‌زده کرده است. مرد و زن، کوچک و بزرگ، همه به یک اندازه مضطرب‌اند. نه حال نگاه دارند، نه حوصله‌ی صحبت! توی این اوضاع و احوال، نمی‌شود با کسی حرف بزنی! به کسی نگاه

کنی! همه‌ی محلّه به یک حیوان اهلی هراسان می‌ماند. اینجا، آنجا،
در هر گوشه و کناری، می‌دود، می‌ایستد، دوباره می‌گریزد.
همین است که تازه از خانه بیرون آمده‌ام. هنوز هیچ کاری نکرده‌ام،
اما دیدن این اوضاع، چنان خسته‌ام کرده است که روح‌ام می‌خواهد
از تن‌ام خارج شود. دلم می‌خواهد سایه‌ای پیدا کنم و برای چند
لحظه آنجا بنشینم، اما به خودم که می‌آیم، می‌بینم در سایه ایستاده‌ام!
بی‌اختیار و بدون آن که بفهمم چه کار باید بکنم، به راه می‌افتم. جا
به جا مردم ایستاده‌اند. گله به گله. هر ده نفر پانزده نفر یک جا.
همینطور می‌روم؛ اما نمی‌دانم به کجا؟ به کدام یک از این گروه‌ها
ملحق بشوم؟ همینطور که دارم می‌روم، چشم‌ام به پیرزنی تنها می‌افتد.
بی‌بی نازبو ست که به دیوار حیاط تکیه داده است و تنها نشسته است.
می‌آیم و کنارش می‌نشینم. در نگاه بی‌بی نازبو هم، همین چیزی ست
که در نگاه دیگر مردم می‌بینم. اما شفاف‌تر. انگار نازبو دردهایش را
پالوده و در ظرفی گذاشته است. یک آن حس می‌کنم که کمی جان
گرفته‌ام. می‌پرسم:

- نازبو، اینجا چه خبر شده؟ جریان چی‌ئه؟ این چه جور غباری‌ئه که
فروکش نمی‌کنه؟ چه مصیبتی‌ئه این؟
نازبو نگاهی به چشم‌هایم می‌اندازد و قصه‌ی پرغصه‌اش را آغاز
می‌کند:

- پناه بر خدا از عذاب تنهایی! درموندگی، گه‌گاه مٹ یه دریای
خروشان من رو توی خودش غرق می‌کنه. از ترس همین، بچه‌های
محلّه رو جمع کردم و به‌شون سی‌پاره درس می‌دم. این همه‌ی

کاری‌ئه که این روزا انجام‌اش می‌دم. فقط هم واسه این که شاید حواسم از تنهایی پرت بشه. اما آدمایی که دور و بر خودم دارم و من رو می‌شناسن، اصلاً نمی‌تونن درک کنن که چقد تنهام. من توی یه خونواده‌ی شلوغ زندگی می‌کنم. دخترا، دامادا، پسرا، عروسا، نوه‌ها... تمام روز دور و برم شلوغ‌ئه. مجلس دارن، می‌گن، می‌خندن، اما از توی دل من انگار یه چیزی دزدیده شده باشه! توی دلم جای یه چیزی خالی‌ئه. اما چی؟ روزی هزار بار این سؤال رو از خودم می‌پرسم، اما هیچوقت پاسخی براش پیدا نمی‌کنم. خیلی سعی کردم فکر کنم، اما این جای خالی مشغول نکنم، تلاش کردم با یه چیزی پرش کنم، اما هیچ جور پر نمی‌شه که نمی‌شه. تمام روز، خودم رو با کارای روزمره سرگرم می‌کنم. همه‌ی محله هوای من رو دارن. نمی‌دارن چیزی ناراحت‌ام کنه یا باعث آزارم بشه، اما بازم، جای چیزی توی سینه‌ی من خالی‌ئه که با هیچ چیزی نمی‌شه پرش کرد. واسه همین، گفتم این بچه‌ها رو سبق بدم، شاید که با همینا یه کم سرگرم شدم و فراموش‌اش کردم. شاید حرفا، اشکا و لبخندای اینا، این جای خالی رو پر کرد. حالا، با این که شیش ماه از وقتی که این کلاس رو دایر کردم می‌گذره، و با این که تمام روز رو با بچه‌ها می‌گذرونم، اما شب، وقتی دست‌ام رو ناخودآگاه روی دلام می‌ذارم، از جا می‌پریم. می‌بینم باز که جای یه چیزی توی سینه‌م خالی‌ئه. این پرنده کجا رفته که به لونه‌ش برنمی‌گرده؟! این جای خالی، جای خالی چی‌ئه؟ دیوونه‌م کرده؛ غرق خواب‌ام، که یه‌هو میاد و توی گوشم جینگ می‌کشه و من رو از خواب می‌پرونه. بلند

می‌شم، نگاه می‌کنم، ولی کسی رو نمی‌بینم. تنها به جای خالی، یک تنهایی بزرگ‌تره که همه جا رو اشغال کرده. توی این لحظات، اینطور حس می‌کنم که این دنیا، به ظرف خالی بزرگی‌تره. نگرانی سرتاپای من رو فرا می‌گیره. می‌گم خدایا، این رو دادی دستم، حالا چطوری باید پر کنم‌اش؟ هر چی می‌بینم، هر چی دم دستام میاد، می‌ذارم داخل‌اش، خونه، شهر، سنگ و خشت، دار و ندارم رو. اما پر نمی‌شه که نمی‌شه!

به چند وقت، هر چی به دستام اومد گذاشتم اونجا. اما بازم دیدم خالی‌تره! همه‌ی بچه‌های کلاس‌ام رو گذاشتم داخل‌اش و آخر سر خودمم باهاشون رفتم تو، اما هنوزم خالی بود. دیدم هیچ کاریش نمی‌شه بکنم. ولی حالا کم‌کم می‌فهمم، که توی دل من جای چیزی خالی نیست، بلکه این، همین ظرف خالی دنیا ست، که به درون‌ام میاد و دل‌ام رو با احساس درموندگی خالی می‌کنه.

این حرف، مال همون وقتی‌تره که من بچه بودم و اسم‌ام زبادک بود و امروز مردم بهم بی‌بی نازبو میگن. توی محلّ ما به خونه بود که داخل‌اش به مرد تنهای میانسال به اسم هپتان زندگی می‌کرد. تک و تنها. خیلی هم نجیب و خوش‌اخلاق بود. توی هر کاری که کسی می‌داشت، کنارش بود. هر جا مشکلی توی محلّ پیش می‌اومد، اولین کسی بود که پا پیش می‌داشت. مرد مهربون و خوش‌برخوردی بود. به هر بچه‌ای می‌رسید، حتماً صداش می‌زد، دست‌اش رو می‌گرفت و حال‌اش رو می‌پرسید و چیزی بهش می‌داد. چند باری هم که من و اون همدیگه رو دیده بودیم، همینطور صدام کرده بود، و از هر چی

با خودش داشت، چیزی بهم داده بود. اما من خیلی می ترسیدم ازش. حس می کردم که توی چشمای این مرد یک حفره ی عمیق و گشاد وجود داره که اگه همه ی دنیا رو هم در داخلش بذارن، پر نمیشه. می ترسیدم یه وقت توی اون حفره ی عمیق دو چشم اش بیفتم. اما بعدا که بزرگ تر شدم، هر وقت که هپتان رو می دیدم، به خاطر فکرایمی که بچگیام راجع بهش کرده بودم، به خودم می خندیدم.

روزا اومدن و گذشتن و من بزرگ شدم و ازدواج کردم. بعد از ازدواج، با خانواده و بچه هام مشغول شدم و توی گرفتاری های زندگی، چشمای خالی هپتان یادم رفت. تا این اواخر که پسر آخری مجبور شد واسه سوخت بری بره. خیلی سعی کردم منصرف اش کنم، اما نتونستم؛ و یه روز خبر اومد که با چند نفر از سوخت برا توی کمین مأمورای مرزی افتاده و کشته شده. تا یه سال بعد از اون نمی دونستم که کجام و دور و برم چی میگذره. وقتی به خود اومدم، یه چیزی توی سینه ام نبود و جالی خالی اون رو مثل یه حفره ی بزرگ احساس می کردم. حالا که به این سن و سال رسیدم و دارم با دنیای تنهایی دست و پنجه نرم می کنم، دوباره یاد هپتان و چشم اش می افتم که از وجود یه حفره ی بزرگ توی سینه اش خبر می دادن! اگر می دونستم که این بلا قراره سر خود من هم بیاد، اونوقت حتماً راجع بهش با هپتان حرف می زدم. شاید راه چاره اش رو می فهمید و می تونست کمکم کنه که چطوری درمون اش کنم. اما هپتان خیلی وقت ئه که مرده و هیچی بعد از خودش باقی نداشته. اون فقط یه پسر

داشت که توی نوجوونی کشته شده بود، و یه زن، که اونم بعد از مرگ پسرشون دق کرد.

مردم می گفتن که بلال جوون خوش تیپ و زرنگی بود. هپتان و شمس از دار دنیا فقط همون یه بلال رو داشتن. با هزار ناز بزرگاش کرده بودن و توی گیرودار ازدواج و عروسی ش بودن که بلال، واسه کارگری به شهرستان رفت. تا چند ماه، پیغومی و یا نامه ای ازش می رسید. یه بار حتی، واسه هپتان و شمس یه مقدار پول هم فرستاده بود؛ اما به یه سال نرسیده، یه هو یه روز جنازه ش اومد! مرگ بلال خیلی واسه مردم محل غیرمنتظره و عجیب بود و همه رو توی بهت فرو برد و چشم همه رو اشک بار کرد. مادرش بدبختاش فقط دو هفته بعد از اون دووم آورد. هپتان نمرد، اما فرق چندانی هم با مردها نداشت. زندگی رو مٹ یه یوغ روی شونه هاش تحمّل می کرد. روزا رفتن و به زندگی برگشت. همدردی مردم باعث شد تا غم اش رو فراموش کنه، اما یه جای خالی واسه همیشه توی چشمش باقی موند که هیچوقت پر نشد. وقتی هم مرد، بعد از خود هیچی باقی نداشت، جز همون جالی خالی که بعد از اون، اومده و توی سینه ی من جا گرفته.

یه چند وقتی ته که آدمای اینجا گرفتار یه مصیبت تازه ان. مردها یه هو غیب میشن. جوونا رو رد می زنن و میندازن گوشه زندون. یه وقتایی که به کوچه های محلّه فک می کنم، اونا رو هم مٹ سینه ی خودم خالی می بینم. پشت پنجره ها، دنیا خالی ته. نه چیزی عوض می شه، نه قطره ی اشکی وجود داره. فقط یه خلاء بزرگ!

این روزا از خودم بدم میاد، وقتی می‌بینم که همه‌ی آدم‌ها رو شبیه خودم کردم. چند روز قبل، به بچه‌های کلاس‌ام سبقت می‌دادم؛ وقتی رکسانا اومد و جلوم نشست، یه لحظه چشمای ما با هم تلاقی کرد. قلب‌ام می‌خواست وایسته؛ توی چشمای رکسانا هم اون حفره رو دیدم. سی‌پاره رو بستم و گذاشتم کنار. به جاش، از رکسانا راجع به داداشش عادل پرسیدم که چند روز قبل دزدیده بودنش. اون روز، اولین روزی بود که توی این محله، جز خودم یکی دیگه رو هم می‌دیدم که توی سینه‌ی اونم جای یه چیزی خالی بود. یه چیزی گم بود. اما هر چی که روزا می‌گذره، این مصیبت دامن‌دارتر می‌شه. حالا چارپنشتا دانش‌آموز اینطوری توی کلاس خودم دارم. به غیر اینا، توی محل هم خیلی آدم اینجوری پیدا می‌شن که حالا مث من و هیتان باشن.

این رو نگفتم که از همون روزی که چشمای رکسانا رو دیدم، حس کردم که چشمای من ضعیف شده‌ان و کلمات داخل سی‌پاره رو تار می‌بینم. واسه همین، چند روزی بعد از اون، کلاس را به همین بهونه تعطیل کردم. البته که توی خونه‌ام یه عینک واسه اینجور مواقع دارم. اما خیلی وقت بود که نیازی نداشتم ازش استفاده کنم. یه روز همین اواخر، برداشتم که روی چشم‌ام بذارمش، دیدم که شیشه نداره. دیدم که جای چشمای عینک‌امم خالی‌ئه! بعد دوباره جمع کردم گذاشتمش سر جاش.

امروز، دوباره تمام روز را بیرون چرخیده‌ام. بدون هدف. اصلاً نفهمیده‌ام که دارم چه کار می‌کنم! فقط از جایی به جایی رفته‌ام. سرگردان و بلا تکلیف و بی دلیل. همه‌ی روز را مثل ولگردها به ولگردی گذرانده‌ام و غروب به خانه برگشته‌ام. تنها هستم. کسی را ندارم که دنبال‌ام بگردد یا نگران‌ام باشد. کمی آب خورده‌ام و خودم را داخل تخت‌ام انداخته‌ام. تازه احساس می‌کنم یا می‌فهمم که چقدر خسته شده‌ام! سعی می‌کنم که کمی فکر کنم و چیزی بنویسم. از حال و هوای امروز محله؛ از اضطراب و وحشت آدم‌ها؛ اما نمی‌توانم. همه‌ی درها و پنجره‌های ذهن‌ام بسته‌اند. برای گفتن، انگار هیچ حرفی باقی نمانده است!

نمی‌دانم چه وقت خوابیده‌ام، فقط بیدار که می‌شوم، می‌بینم که جهان سیاه و تاریک است! نمی‌دانم دقیقاً چه وقت شب است، اما بعد از آن که بیدار می‌شوم، دیگر خواب‌ام نمی‌برد. بلند می‌شوم و روی تخت می‌نشینم. آنقدر می‌نشینم که خورشید طلوع می‌کند. یک حفره‌ی بزرگ در سینه‌ی خودم حس می‌کنم و تعجب می‌کنم! از خودم می‌پرسم: من را چه شده؟ چرا احساس می‌کنم که جای چیزی در سینه‌ی من خالی است؟!

همان آدم دیشب هستم. سعی می‌کنم چیزی بنویسم، اما باز هم نمی‌توانم. نمی‌دانم از کجا شروع کنم! بلند می‌شوم و کنار قفس طوطی می‌روم. می‌بینم هفتاد سال است که مرده است و قطار مورچه‌ها در قفس‌اش در رفت‌وآمد هستند. قفس را باز می‌کنم.

طوطی مرده را برمی دارم و از قفس بیرون می آورم. چشم هایش را مورچه ها خورده اند و از آن ها دو سوراخ بزرگ خالی باقی مانده است. دوباره سعی خودم را به کار می گیرم. اما نه! ذهن ام خالی خالی ست.

چشم هایم را به هر سو می چرخانم. زیر تخت فانوسی ست که فتیله ای در آن نیست. رو به رو قفسی ست که طوطی اش مرده است و چشم هایش را مورچه ها خورده اند. در انگشت ام حلقه ای ست که نگین اش گم شده است. دیگر چه؟... بگذارید فکر کنم... دیگر چه؟... آری! در خانه ی بی بی نازبو هم عینکی ست که شیشه ندارد!

لیلان

خودم هم نمی‌دانم لیلان چیست!

لیلان اسم آبادی ما ست. جایی ست که زندگی خود را در آنجا سپری کرده‌ایم. اما هر بار که به آن فکر می‌کنم، به غیر از آن چیزی به نظر می‌آید که تا قبل از آن دیده‌ام!

بی‌چّه که بودم، دلم می‌خواست سوزن‌دوزی یاد بگیرم؛ نقشه‌ای برداشتم، روی زانو گذاشتم و شروع به خیاطی کردم. از آنجا که اولین تجربه‌ام بود، با اشتیاق و علاقه‌ی زیادی آن را می‌دوختم. تمام روز را می‌نشستم و خیاطی می‌کردم و تمام شب، کارم را مقابل روشنایی چراغ می‌گرفتم و نگاه‌اش می‌کردم. اما نیمه‌کاره گم‌اش کردم. خیلی از این که گم‌اش کرده بودم، ناراحت بودم. شاید باور نکنید، اما می‌خواهم بدانید که واقعاً بعد از این همه وقت، هنوز هم گاه بلند می‌شوم و تمام خانه را دنبال‌اش می‌گردم. با این که تقریباً مطمئن شده‌ام که تلاش‌ام بی‌فایده است و معلوم نیست کجا پوسیده است و باد تا حالا با تگه‌هایش چه کرده است! اما لعنتی خیلی زیبا بود! مگر می‌دیدید!

به لیّان که فکر می‌کنم، یاد همان نقشه‌ام می‌افتم. دقیقاً خودش است. همانقدر کوچک، همانقدر شبیه، و همانقدر زیبا و فریبا!

دخترهای هم‌سن و سال من، هر کدام برای خودش یک سوزن‌دوز ماهر شده است. از میان آن‌ها، فقط من سوزن‌دوزی بلد نیستم. چرا که بعد از آن که آن نقشه‌ام را گم کردم، دیگر دلام نیامد که نقشه‌ی دیگری روی زانویم بگذارم. اصلاً چرا باید این کار را بکنم؟ من لیّان را دارم و لیّان‌ام خودش برای خودش یک نقشه است! یک نقشه‌ی دیگر را می‌خواهم چه کار؟!

یاد پری عزیز افتادم. شما اسم پری عزیز را شنیده‌اید؟! مطمئن‌ام که نه! اگر واقعاً نه، آن وقت باید گفت شما چطور لیّانی‌هایی هستید، در حالی که هیچ چیز درباره‌ی لیّان نمی‌دانید! لیّان فقط یک آبادی نیست! تنها نقشه‌ی گم‌شده‌ی من هم نیست. لیّان داستان سرنوشت است. اما نه فقط یک داستان ساده. تا برای‌تان تعریف نکنم، نمی‌فهمید دارم از چه حرف می‌زنم! این داستان را جایی جز اینجا نمی‌شنوید. همین جایی ست. مخصوص خود لیّان است. این داستان با سکوت و فریاد و روشنایی و تاریکی و شکست و پیروزی و غم و شادی مردم اینجا در هم تنیده است. هم آن را لمس کرده‌ام، هم شنیده‌ام، و هم دیده‌ام. حالا فکر می‌کنم وقت‌اش رسیده است که برای شما هم تعریف کنم. اما خیلی نگرانم. چرا که امکان دارد هنوز به پایان نرسیده باشد و هر لحظه اتفاق تازه‌ای در آن رخ بدهد. یا پرونده‌ی این روایت هنوز باز باشد و تاریکی درون آن مثل پس‌خور شتری، خود را به دروازه‌های خانه‌ی من برساند و خب آن وقت کلاً

روایت ناتمام بماند! بله، احتمال هر رخدادی هنگام نقل این داستان می‌رود؟! چرا که این تنها یک داستان نیست. این آبادی را با آدم‌هایی که در آن زندگی می‌کنند هم شامل می‌شود؛ همچنین، دوست‌داشتنی‌هایی را که گم شده‌اند! اوه، پری عزیز... داشتم از پری عزیز می‌گفتم ...

می‌گویند در زمان‌های خیلی دور... خدا بداند دقیقاً کی... یک پری به نام عزیز اینجا بوده است. می‌گویند هیچکس آن را نمی‌دید، همین که شب می‌شد، و تاریکی همه جا را فرا می‌گرفت، صدای لالایی او به همراه غرغر گهواره‌ای در همه‌ی لیلان می‌پیچید. این پری یک دختر بچه داشت که هر شب برایش لالایی می‌خواند. تا وقتی که آن بچه زنده بود، خورد و خوارک‌اش همین ترانه‌ها بودند. بعد از مدتی، بچه از دنیا رفت، اما پری عزیز، همچنان هر شب گهواره را تکان می‌داد و لالایی می‌خواند، و چون دیگر نوزادی نبود که آن‌ها را گوش کند، گهواره از ترانه لبریز شد و ترانه‌ها در همه‌ی لیلان پخش شدند. و بچه‌های من ... بچه‌های همین من مروارید، که امروز در این محله زندگی می‌کنند، با همین ترانه‌هایی که می‌گویم بزرگ شده‌اند. هنوز هم هر وقت که لب‌هایم تبخال می‌زنند، دهان‌ام مزه‌ی همان لالایی‌هایی را می‌دهد که به وسیله‌ی پری عزیز اینجا کاشته شده‌اند، اما هیچ کس آن‌ها را آبیاری نکرده است.

اجازه بدهید از دیشب با شما حرف بزنم. خوابم نمی‌آمد. نیمه شب در را باز کردم و بیرون آمدم. مهتاب مانند یک جوی شیر جاری بود. به دورها که نگاه می‌کردم، حس می‌کردم که درخت‌ها دارند از پستان کوه‌ها شیر می‌نوشند و در آسمان یک تکه ابر تنک است که مانند من، تنها یک جا ایستاده است و این منظره را تماشا می‌کند. با خود گفتم: «فردا که خورشید طلوع می‌کند و مظلومه برپا می‌شود، چه کسی شهادت خواهد داد که این کوه‌ها مال چه کسانی هستند و این همه درماندگی را چه کسی برای ما به ارمغان آورده است؟» من غرق در همین افکار بودم، که صاعقه طناب‌اش را به گردن آسمان انداخت. وقتی صاعقه زد می‌فهمی چه شد؟

یاد فرق کج شیرین بیچاره افتادم. همسایه‌ام. شیرین هم‌بازی من است. قدیم‌ها که ما هنوز در کوچه‌ها دنبال هم می‌دویدیم و در عالم کودکی غرق بودیم، اینجا جوانکی بود که به او بیگت می‌گفتند. بیگت هنوز هم زنده است. اما خیلی پیر شده است. بیگت شیرین را خیلی دوست داشت. هر جا بود و به هر کاری مشغول بود، اسم شیرین مانند یک ورد بر روی زبان‌اش بود. او هم همسایه‌ی ما بود. یک روز که طبق معمول حرف شیرین را وسط کشید، به او گفتم:

- بیگت، بیا و شیرین رو بگیر دیگه.

- فعلاً امکان‌اش نیست.

- ها؟ چرا فعلاً امکان‌اش نیست؟!

- نیست دیگه. شیرین هنوز یاد نگرفته چطوری موهای خودش رو شونه کنه. فرقاش مدام کج‌ته! زبون‌ام مو درآورد، ولی فرق شیرین راست نشد که نشد!

- خب پس بی‌خیال‌اش شو.

- این هم غیرممکن‌ئه. چون که شیرین رو خدا از روز ازل واسه من آفریده!

- خب، بالأخره تکلیف چی‌ئه؟

- می‌گردم یه راهی پیدا می‌کنم.

من دیگه چیزی نگفتم. بیگت هم راه‌اش را کشید و رفت. چند ماه بعد، ناگهان یک روز خبر آوردند که بیگت و هزارای پای سفرهی عقد نشسته‌اند. هزارای آرایشگر محله‌ی ما بود. همه غافلگیر شده بودند که بیگت چطور می‌خواهد با زنی ازدواج کند که سن مادرش را دارد! دلم برای شیرین سوخت. بدو بدو خودم را به او رساندم که پیش‌اش باشم. فکر می‌کردم خیلی ناراحت است و ممکن است به من نیاز داشته باشد. اما دیدم نه! نه تنها عین خیال‌اش هم نیست، بلکه از خوشحالی دارد بال درمی‌آورد! پرسیدم:

- شیرین تو خبر داری که بیگت داره با هزارای آرایشگر ازدواج می‌کنه؟

- آره. چی کار کنه بدبخت! فرق من که هر کاری کردم راست نشد! من و بیگت خیلی فکر کردیم، اما عقل‌مون به جایی نرسید؛ باز خدا پدر و مادر هزارای رو پیامرزه که این لطف بزرگ رو در حق ما کرد و این راه رو به‌مون نشون داد!

- می‌شه بگی هزاری چه لطفی در حقّات کرده و چه راهی نشونت داده؟!

- آره. ببین، قراره بیگت با هزاری ازدواج کنه، عوض‌اش هزاری به من آرایشگری یاد بده؛ تا وقتی که دیگه خودم یاد بگیرم که فرق خودم رو چطوری شونه بزنم. بعد که یاد گرفتم، من و بیگت با هم ازدواج می‌کنیم.

- بعد هزاری خودش هم می‌دونه که بیگت داره به خاطر چی باهاش ازدواج می‌کنه؟

- آره. این راه رو خود هزاری نشون ما داد. به نظر تو عقل من و بیگت به این چیزا قد می‌داد؟!

شیرین جای بیشتری برای حرف باقی نگذاشت. بلند شدم که بیایم. فقط گفتم «خیال‌ام راحت است که حالات خوب است!» همه چیز همان گونه است که بود. روزها راه سرشت خود را می‌رفتند. این وسط، فقط ما پیر شده بودیم.

یک روز از کنار دیوار حیاط بیگت رد می‌شدم، شیرین را دیدم که از خانه‌ی بیگت بیرون آمد. ایستادم و حال‌اش را پرسیدم. گفتم: - شیرین، تو اینجا چی کار می‌کنی؟

خندید و گفت: این روزها، هزاری بیچاره روزگار پیری‌اش را می‌گذرانند. از پس کارهایش برنمی‌آید. من را استخدام کرده است که هر صبح بیایم و موهایش را شانه کنم. چرا نکنم؟ بیکارم. برای همین، هر روز صبح، اوّل به اینجا می‌آیم و سر هزاری را شانه می‌کنم و بعد به خانه‌ی خودم می‌روم و به کارهای خودم مشغول می‌شوم.

شیرین این‌ها را گفت و به راه افتاد. چیزی توجه‌ام را به خود جلب کرد. دنبال‌اش رفتم و دقیق نگاه‌اش کردم. نتوانستم جلوی خنده‌ام را بگیرم. فرق شیرین هنوز هم کج بود!

حالا فهمیدید که لیلان چیست؟
محلّه‌ای ست که از خشت و سنگ ساخته شده است؟ صدای لالایی
پری عزیز است؟ یا نقشه‌ی گم شده‌ی مروارید؟ یا داستانی ست
درباره‌ی سرنوشت؟
راست‌اش را بخواهید، من که هر وقت از کوچه‌های پر پیچ و خم
لیلان می‌گذرم، تنها به یاد یک چیز می‌افتم: فرق کج رفیق‌ام شیرین!

امانت

دیشب دیر به خانه آمده بودم. برای همین، از خواب که بیدارم کرد، به هزار زحمت پلک‌های خودم را از روی چشم‌ها کنار زدم و پرسیدم:

- خیلی از طلوع آفتاب گذشته؟

- تو چرا شونه و آینه‌ی من رو پنهون می‌کنی؟

این را گفت و در حالی که موهای‌اش را با انگشت‌هایش مرتب می‌کرد، از در بیرون رفت. من هم، بعد از آن که لحظاتی طولانی را بین خواب و بیداری گذراندم، بلند شدم و بیرون آمدم. رو به روی یکدیگر نشسته بودیم، که از من پرسید:

- چرا خلاق اینطوری خیره خیره نگاه‌ات می‌کنن؟

- من رو؟ اشتباه می‌کنی؛ اونا دارن دنبال شونه و آینه‌ی تو می‌گردن! برای همین، نگاه‌های امروزشون با نگاه‌های وقت‌های دیگه فرق داره! او در حالی که تیزی طره‌اش را با دو انگشت‌اش می‌کشید، با لبخندی آمیخته به غرور گفت:

- فکرش رو بکن، اگه انگشتای من پیش تو بودن، اون وقت چطوری نگاه‌ات می‌کردن!

من بلند شدم و به درون آمدم.

مشک

همینطور که می‌رفتم، در سمت راست جاده، چشم‌ام به یک کهیر بلند افتاد. از خوشحالی می‌خواستم بال دریاورم! راست‌اش را بخواهید، همه‌ی این راه که باید می‌رفتم، پای پیاده پنج ساعت بیشتر نبود، اما موقع حرکت، پسر یازده ساله‌ام خودش را زمین زد کرد که الا و بلا من را هم باید ببری. سعی کردم هر طور شده از خر شیطان پیاده‌اش بکنم. آخرش هم موفق شدم، اما مشک آبی را که برای توی راه برداشته بودم، یادم رفت. حدود دو ساعت که آمدم، احساس تشنگی شدیدی به من دست داد. آمدم آب بخورم، دیدم مشک‌ام را جا گذاشته‌ام. دیگر داشتم از پا درمی‌آمدم، که در سمت راست جاده، چشم‌ام به یک درخت کهیر افتاد. راه‌ام را کج کردم و رفتم که در سایه‌ی کهیر کمی خستگی در کنم. نزدیک که شدم، یک زن آنجا نشسته بود. هنوز مانده بود تا به درخت برسم که صدا زد:

- بیا داخل، اما دروازه را ببند!

دهان‌ام باز ماند! با خود گفتم دروازه کدام است توی این برهوت!

پرسیدم:

- مادر جان، یه جرعه آب پیشات نیست به من بدی؟ خیلی تشنه‌مه.

- حدس می‌زدم که تشنگی تمام شهر رو با خود به اینجا بیاری؛ واسه همین گفتم بیا تو و دروازه رو ببند. اما کسی که وجود دیوارها رو حس نکنه، دروازه رو چطوری می‌خواد تشخیص بده!

دیگر داشتم به چشم‌های خودم شک می‌کردم، که گفتم:

- یه عمر زیراندازم رو روی آب پهن کرده بودم، اما هیچکی پیدا نشد که به آب فکر کنه. اونقدری که حواس مردم به مشک‌ها بود، به بچه‌ها نبود؛ بچه‌ها رو یادشون می‌رفت، اما مشک‌ها رو نه. حالا که هر جور فک می‌کنم خودم رو جز یه مشت استخون پهن شده توی آفتاب نمی‌بینم، تو مشک‌ات رو فراموش کردی!

این را که شنیدم، نمی‌دانم تشنگی‌ام رفع شد، یا به آخرین حد خود رسید؟! اما حس کردم که دیگر لازم نیست آب بخورم. گفتم:

- باشه باشه! فک می‌کنم باید برم چون خیلی داره دیر می‌شه! گفت:

- اگه می‌دونی اونجایی که داری می‌ری از اینجا بهتره، بعد برو. آنقدر رفته بودم که وقتی سر را به عقب برگرداندم، درخت کهیر در آن دور، مانند یک نقطه‌ی سیاه به چشم می‌آمد و و یک مرد را دیدم که دارد از عقبام می‌آید. نزدیک که رسید، از من پرسید:

- آقا خیلی تشنه‌مه؟ یه کم آب نداری به من بدی؟

- من که نه. اما کاش از اون خانومی که پای اون درخت نشسته بود می‌پرسیدی!

- آره، ولی اون که دروازه رو بست و قفل‌اش رو هم روی پیشونی تو گذاشت! نه به دست من باز می‌شه و نه می‌تونم اون رو بکوبم!

آن مرد این را گفت و از آن روز به بعد، تا همین امروز حتّی،
پیشانی‌ام که به خارش می‌افتد، از کار خودم خنده‌ام می‌گیرد.

دستمال

خیلی سعی کردم که زیر تابوت‌اش را بگیرم. اما خیلی شلوغ بود. آنقدر آمده بودند که سگ صاحب‌اش را نمی‌شناخت؛ آخرش هم دست‌ام به تابوت نرسید. او آدم خیلی مشهوری بود و از نظر مردم، انسانی بسیار باشخصیت و بادرایت. امروز، از موقع تشییع جنازه‌اش تا وقتی بر او نماز جنازه خواندند، و بعد از آن، مردم درباره‌ی سلوک شرافتمندانه و مرام پاکیزه‌اش صحبت می‌کردند. اما هیچکس نمی‌داند که او چه نامردی بزرگی در حق من کرده است. این که الان هیچکدام از شما من را نمی‌شناسد، دلیل‌اش نامردی همین آدم است و گر نه، شما خیلی اسم‌ها در خاطر خودتان دارید که اصلاً وجود خارجی هم ندارند، در حالی که من در مقابل شما حی و حاضرم، ولی نمی‌دانید من چه کسی هستم. چرا؟ چون همین آقای به اصطلاح شریف که می‌گویید، نام‌ام را بر روی هیچکدام از داستان‌هایش نگذاشته است. مردم می‌گویند که این آقا نویسنده‌ی بزرگی بوده است و هر شخصیتی که آفریده، آن را جاودانه کرده است. به شما آقایان حق می‌دهم که این اراجیف را باور کنید. چرا که تا حالا، من نبوده‌ام که حقیقت را درباره‌ی او برای شما توضیح

بدهم. او در هر داستانی که نوشته است، از من به عنوان یکی از ابزارهای داستان‌اش استفاده کرده است؛ اما چه نقشی به من داده باشد خوب است؟ من همان کاراکتری هستم که در همه‌ی داستان‌هایی که نوشته، پای‌اش را بر روی گلوی‌اش گذاشته که نتواند نطق بکشد!... یک روز به یک کافه رفتم که یک استکان چای بخورم؛ او هم آنجا بود. من او را می‌شناختم، ولی او مرا نشناخت. تنها بود. با خود گفتم بهتر است تنهایی‌اش را به هم نزنم. اما چند لحظه بعد، مگسی آمد و زحمت این کار را کشید!... نمی‌دانستم از کجا شروع کنم، تا این که چشم‌ام به لگه‌ی چای روی میز افتاد. دستمالی از جیب‌ام درآوردم و دست‌اش دادم تا آن لگه را تمیز کند. او لگه را تمیز کرد و دستمال را توی جیب‌اش گذاشت. پرسیدم: «ببخشید آقا، می‌دونید من کی‌ام؟» او گفت: «راست‌اش خیر!» من برای‌اش توضیح دادم که یکی از شخصیت‌های داستانی او هستم و اسم‌ام گل‌محمد است. کمی فکر کرد و در جواب‌ام گفت: «بله، یادم اومد؛ اما هنوز که من داستان گل‌محمد رو شروع نکردم.» گفتم: «بله می‌دونم؛ درست‌ه!» بعد گفت: «بسیار خوب، این روزها که دارم به داستان زینب فکر می‌کنم.» سکوت کوتاهی کرد و ادامه داد: «آره، دیروز فرصتی پیش اومد که زینب رو ببینم؛ وقتی خندید، چشم‌ام به یکی از داستان‌های خودم افتاد که نیمه جون در گوشه‌ی لباس افتاده بود، و اگه من این داستان رو هر چه سریع‌تر ننویسم، می‌پره و بعد می‌ترسم که لبخند روی لب زینب هم باهاش پره.» گفتم: «اما استاد، زینب اگه یکی‌ئه که داستان‌اش رو خیلی وقت‌ئه که نوشتین. همون زینب که

آرمان‌هاش پاچه‌هاشون رو بالا زدن و خودشون رو به دریا انداختن.» گفت: «نه! اون یکی دیگه ست. اشک‌های او روح و روان من رو به گروگان گرفته بودن و اون داستان رو من نه به خواست خودم، بلکه با ترس نوشته بودم.» در همین اثنا، من اشاره کردم که آن دستمال که دارد در جیب خودش می‌گذارد مال من است، که آقای نویسنده گفت: «اجازه بده دستمال‌ات پیش من باشه، تا که هر وقت چشم‌ام بهش می‌افته، به یادت بیفتم و یادم بمونه که داستان‌ات رو بنویسم.» بار دوم، پنج سال از این ماجرا گذشته بود، که دوباره این آقای نویسنده‌ی شما را دیدم. تعداد زیادی نویسنده و نوآموز دورش را گرفته بودند. استاد حرف می‌زد و آن‌ها گوش می‌کردند. من هم خودم را به جمع آن‌ها نزدیک کردم و کنار آن‌ها نشستم. یکی از آن‌ها پرسید: «استاد شما داستان‌های خودتون رو از کجا آغاز می‌کنید؟» او گفت: «از همون‌جا که یه داستان تموم می‌شه؛ از همون نقطه‌ای که یکی رو تموم‌اش می‌کنم، از همون‌جا داستان بعدی شروع می‌شه. واسه همین‌ته که همه‌ی داستان‌ها با این که جدای از هم نوشته می‌شن، در حقیقت یه داستان هستن.» ناگهان چشم‌اش به من افتاد. یک لحظه مکث کرد و دوباره ادامه داد: «خیلی از شخصیت‌های داستان‌های من، از من شاکی‌ئن که واسه چی اون‌ها رو نمی‌نویسم؛ اما اون‌ها نمی‌دونن که خیلی جاها من اون‌ها رو توی داستان‌های خودم آوردم. اشتباه مردم این‌ته که تنها داستان‌های نوشته شده توی کتاب‌ها رو می‌خونن. در گذرگاه بادها، تعداد زیادی گورستان وجود داره که ما شخصیت‌های جاوید خودمون رو اونجا دفن

می‌کنیم. چقدر داستان که به وسیله‌ی سوزن‌ها بر روی یقه‌ی پیرهن‌ها روایت و یا در گوشه‌ی دستمال‌ها دوخته شده‌ان و بادها و آب‌ها اون‌ها رو اونقدر خوندن که رنگ و روی اون‌ها رفته، اما مردم اطلاعی ندارن!» از میان همین‌ها که به حرف‌هایش گوش می‌دادند، با اشاره‌ی دست، جوانکی را مخاطب قرار داد و گفت: «همان پرنده که در چشم‌های تو پرواز می‌کند، آن هم یکی از شخصیت‌های مورد علاقه‌ام است، اما شکایتی ندارد از این که چیزی برای‌اش نوشته‌ام. همان رؤیا که تو خواب‌های خودت رو به خاطر اون از خودت رنجوندی، دیشب واسه شنیدن داستان‌اش پیش من اومده بود. اما من فتیله‌ی چراغ‌ام رو بالا کشیدم. یه داستان‌نویس، توی هر داستانی که می‌نویسه، دل خیلی‌ها رو می‌رنجونه، و دل خیلی‌ها را به دست می‌آره.» چند لحظه صدایش قطع شد. دستمالی از جیب‌اش درآورد و عرق‌هایش را با آن گرفت. از همان روز به بعد، هم داستان‌ام و هم نویسنده‌ام را بی‌خیال شده بودم، تا این که ناگهان امروز، خبر مرگ او را برای من آوردند و به سوی قبرستان به راه افتادم. جمعیت زیادی آمده بودند؛ همه متأثر و اشک‌بار. در میان اشک‌ها و ناله‌های مردم، عرض تسلیت‌ها و طلب مغفرت‌ها آنقدر بودند که پرده‌ی کفن مرحوم را سوراخ شده بود!

بعد از انجام مراسم تدفین، مردم یکی یکی به سوی خانه‌های‌شان به راه افتادند. تنها فرزند بزرگ متوفی بالای سر قبرش نشسته بود و من چند قدم دورتر از او ایستاده بودم. فرزند متوفی دستمالی از جیب بیرون آورد و شروع به گرفتن اشک‌هایش کرد. من کمی نزدیک‌تر

رفتم و نگاه‌اش کردم. در گوشه‌ی دستمال با یک رشته نخ سیاه نام
زینب دوخته شده بود.
روی برگرداندم. نامردی، حيله گری و تنگ‌نظری مگر چیزی جز این
است؟

سازین

- یه وقتایی واقعاً نگرانات می‌شم. می‌گم نکنه دیوانه شده باشی! شورش رو درآوردی تو هم با این خواب دیدن‌ها! می‌دونی، اگه چشمت رو درمیاوردن، شاید اونوقت خوب می‌شدی و دیگه از این خوابا نمی‌دیدى!

- چشم؟ چشم رو در بیار بنداز توی جیب جلوی پیراهن‌ات. من باز هم خواب می‌بینم. باورت می‌شه من یه سبد پر از خواب دارم که تمام شب رو کنار من‌ئه؟! من فقط خواب نمی‌بینم که! بلکه بعد از این که خواب می‌بینم، خواب‌های خودم رو جمع می‌کنم و داخل همین سبد می‌ذارم. شب تا صبح می‌شینم و خواب‌های خودم رو توی سبد می‌چینم، صبح که می‌شه، می‌ذارم جلوی خودم و باهاشون به بازی مشغول می‌شم. از تو هم واقعاً ممنون‌ام که هستی و من می‌تونم پیش تو پیام و باهات بشینم و حرف بزنم. می‌دونی، اگه تو نبودى، من بیست و چهار ساعت شبانه روز، خودم رو با خواب‌های خودم سرگرم می‌کردم. من دیگه به هیچ چیزی از این دنیا نیاز ندارم.

سازین همسایه‌ی ما ست. هژده نوزده ساله است؛ مثل خودم. هر وقت که پا از خانه‌ی خودش بیرون می‌گذارد، هیچ جای دیگر نمی‌رود؛ یگراست به اینجا می‌آید. می‌آید و بعد، تمام روز را می‌نشیند و یکریز حرف می‌زند. من کلّی رفیق دیگر دارم که همه باسوادند. تنها دوست‌ام که اصلاً سواد ندارد، همین سازین است. اما، از همه‌ی آن‌ها بیشتر، دوست دارم با سازین بنشینم و حرف بزنم. اگر یک روز هم کاری برای‌اش پیش بیاید که نتواند خود را به من برساند، بعد خواهر کوچک‌اش را دنبال من می‌فرستد که برو و بانو را بردار و بیاور. چشم‌اش که به من می‌افتد، گل از گل‌اش می‌شکفت. شروع می‌کند و خواب‌هایی که دیده است را برایم تعریف می‌کند. من می‌مانم که یک نفر چطور می‌تواند اینقدر خواب ببیند! خودم هزار بار سعی کرده‌ام که خواب ببینم، ولی دریغ از یک بار! من یا خواب‌ام، یا بیدار. هیچ وقت پیش نیامده است که هم خواب باشم، و هم توی خواب ببینم که بیدارم و دارم کاری انجام می‌دهم! نمی‌دانم سازین ترفند اهلی کردن خواب‌ها را از کجا یاد گرفته است؟!

یک روز برای‌ام می‌گفت:

- بچه که بودم، عروسکایی که داشتم خواب می‌دیدن و بعد خواب خودشون رو واسه من تعریف می‌کردن. من این عادت خواب دیدن، از اون عروسک‌ها به سرم افتاده.

بعد من نتوانستم جلوی دهان‌ام را بگیرم و پرسیدم:

- خب، حالا تو بیا و به من بگو که خواب چی‌ئه؟

بعد همه چیز از همین سؤال شروع شد.

- یه داداش بزرگ‌تر از خودم دارم که نقاش‌ئه. خیلی نقاشی‌های خوشگل می‌کشه. هر وقت که قلم و کاغذ برمی‌داره، من کنارش می‌شینم و نگاه می‌کنم‌اش. فقط هم انگشت‌هاش رو نگاه می‌کنم. اینطور احساس می‌کنم که انگشت‌های گلاب دارن خواب می‌بینن. واسه همین همیشه شب و نصف شب، وسوسه می‌شم که برم بیدارش کنم، کاغذ و قلم‌اش رو بذارم جلوش و خودم بشینم نگاه کنم که چطوری نقاشی می‌کشه. می‌گم بذار دوباره انگشت‌هاش شروع به خواب دیدن بکنن و من دوباره بشینم و نگاه‌شون کنم. بانو، بذار یه چیزی بهت بگم... به غیر از خواب و بیداری چیز دیگه‌ای وجود نداره. این دنیا، این کوه‌ها و دریاها، این آدم‌ها و حیوونا. اینا وجود ندارن. توی دنیا هیچی وجود نداره مگه دو چیز. یکی خواب، و یکی بیداری.

- خيله خب! خيله خب! خيله خب! تو لعنتی، اونقدر تند حرف می‌زنی که من نمی‌تونم خودم رو بهت برسونم. حالا که می‌گی توی دنیا هیچی به غیر از خواب و بیداری وجود نداره، خودت هم بیا و بگو که خواب چی‌ئه و بیداری چی‌ئه؟

يک لحظه انگار کم بياورد، ساکت شد؛ ولی بلافاصله گفت:

- ببين، بذار اينجوری بهت بگم. خواب مثل آب‌ئه و بیداری مث ظرف. آب تا وقتی که داخل ظرف‌ئه، دست توئه. تو هر جور که بخوای می‌تونی استفاده‌ش کنی. اما همین که سرریز شد، خودش راه خودش رو از هر کجا که بخواد پیدا می‌کنه. و بعد، اگه آدم خوب فک کنه، اون وقت می‌بینه که بیداری یه همچین زندانی‌ئه که

خواب‌ها داخل اون زندانی‌ئن. حالا بذار یه چیز دیگه بهت بگم. من این قضیه آب و ظرف رو همین جوری به عنوان مثال نگفتم. بلکه حقیقت‌اش همین‌ئه که خواب مثل آب‌ئه. همین‌جور سرد، همین‌جور لطیف، همین‌جور رها و خودسر. و بیداری، دقیقاً به ظرف می‌مونه. برکه دیدی که! حالا یه داستان دیگه گوش کن. داستان یه خوابی که مدت‌ها ست مثل بختک بالای سرم وایستاده. اصلاً ول کن نیست. میاد، می‌ره، اما یه هفته نگذشته، می‌بینم دوباره اومده و بالای سرم نشسته! این خواب رو گوش کن و بعد خودت بگو که خواب چی‌ئه؟ توی این خواب، کلی آدم همراه من‌ئه و داریم به یه جایی می‌ریم. فک کن مسافرت مثلاً. اون دور یه کوه‌ئه. یه کوه خیلی بلند و بزرگ. دور و اطراف‌اش تا چشم کار می‌کنه، درخت‌ئه و سبزه‌زار. ما قدم‌های خودمون رو تندتر می‌کنیم که زودتر برسیم اونجا و اگه جایی پیدا بشه، یه کوچولو نفس تازه کنیم. با همین تیت داریم سمت کوه می‌ریم؛ ولی نزدیک‌اش که می‌شیم، کوه یه شتر می‌شه و میاد جلوی من زانو می‌زنه. چه شتری حالا؟! از این شترها که واسه عروس و دومادها آماده می‌کنن! بهش می‌گم یه عروس به خوشگلی من اینجا ست، تو داری دنبال کی می‌ری؟! یکراست می‌رم و سوارش می‌شم. رفیق‌ام حاج و واج نگام می‌کنن! شتر بلند می‌شه و به راه می‌افته. من هنوز غرق گل‌ها و شکوفه‌های خوشگل‌اش هستم که یه‌هو حس می‌کنم شتر داره توی هوا پرواز می‌کنه و ابرها مثل تگه‌های پنبه‌ی توی دهن باد، در چهار طرف‌ام پراکنده‌ن. من یه جوری ذوق مرگ‌ام که نگو! دلم می‌خواد هیچ وقت این سفر تموم

نشه؛ ولی یه چند لحظه بعد، شتر دوباره می‌خوابه و من پیاده می‌شم. به محض این که پیاده می‌شم، خودم رو در حال سقوط توی یه چاه عمیق می‌بینم. در حالی که هنوز به ته چاه نرسیدم، از خواب بیدار می‌شم. اوووف! این خواب که میاد، زمستون باشه یا تابستون، من خیس عرق می‌شم و نفس‌ام می‌خواد بند بیاد. این خواب خیلی من رو می‌ترسونه، ولی خیلی هم دوس‌اش دارم. خب بانو، حالا بگو ببینم، بالأخره فهمیدی خواب چی‌ئه؟

- اممممم! بین سازین، من هنوز نمی‌دونم خواب دقیقاً چی‌ئه، اما بذار یه چیزی رو بهت بگم. هیچکدوم از خوابای خودت رو واسه هیچکی تعریف نکن. فقط هر وقت خوابی دیدی، بیا و به خودم بگو. شنیدی که بزرگ‌ترا می‌گن اگه خوابای خودت رو واسه هر کی تعریف کنی، اون وقت برکت‌شون می‌ره و دیگه تعبیر اصلی خودشون رو از دست می‌دن. حالا بگو ببینم، تازگیا چی خواب دیدی؟

- تازگیا، همین دو شب پیش، خواب دیدم که یه فانوس‌ام و کنار فانوس خونه‌مون، آویزون توی سینه‌ی دیوار. تمام روز رو دوتایی‌مون منتظر بودیم که شب بشه و مامان بیاد و ما رو روشن کنه. روز بالأخره به آخرش رسید و خورشید غروب کرد. من نگاه کردم، مامان‌ام رو دیدم که یه قوطی کبریت توی دست‌اش داره و داره به سمت ما میاد. گفتم الان‌ئه که دیگه روشن‌مون می‌کنه. دل توی دلام نبود. اما می‌دوننی چی شد؟ مامان‌ام اومد و فانوس کناری من رو روشن کرد و گذاشت رفت! من هر چی صدا کردم، صدای من رو

نشینید. حالا اون فانوس روشن نه و یکسره داره بهم نگاه می کنه و می خنده و من از خجالت می خوام آب بشم و برم توی زمین! تا این که نصفه شب، یه باد تند مثل یه دیوونه سر خودش رو توی خونه می کنه و اون فانوس هم به پت پت می افته و خاموش می شه؛ اما دودش می ره توی بینی من و نفسام رو می خواد بند بیاره، که از خواب می پریم. حالا من بیدارم. بلند می شم و توی جای خودم میشینم. اما تا دیر، هنوز بینی م می سوزه. می گم بانو، چی می شد توی همین خواب، ماما نام وقتی اومد و اون فانوس رو روشن کرد، منم روشن می کرد؟ خیلی خوب می شد؛ مگه نه؟ چی می شد من همه ی شب رو توی خواب روشن می بودم؟ آره، تا صبح که از خواب بیدار می شدم، توی خواب روشن می بودم! ها؟ خیلی خوب می شد، مگه نه؟!

- سازین، من نه اندازه تو خواب می بینم، و نه چیز زیادی درباره ی خواب ها می دونم. اما این رو می دونم که تو ماشاءالله هزار ماشاءالله توی بیداری چیزی کم از آفتاب نداری. بیشتر از این واسه چی می خوای روشن باشی؟ لزومی نداره که حتماً توی خواب هم باید مثل توی بیداری باشی.

- بانو، می دونم که تو این حرف ها رو واسه دل خوشی من می زنی. تو می دونی که منظور من از روشنی این نیست. این روشنی، زیبایی ظاهری و زیبایی ظرف نه. من می گم آب هم باید که روشن باشه. می دونی، زیبایی ظاهری وقتی خوب نه که آدم یه اقبال خوب هم داشته باشه. منظور این نه که از خوابای خودم حس خوب بگیرم.

حسی که خودم بتونم درک‌اش کنم. می‌دونی بانو، دلام می‌خواد همه‌ی این طلاهایی که دارم، همه رو، در بیارم و سر و گردن خوابای رنگ و وارنگ‌ام بندازم. اینا هیچ تأثیری توی خوشبختی آدم ندارن. ما بی‌خودی بار تن خودمون رو با اینا سنگین می‌کنیم به خدا. بیست تا خوابت رو بردار، دور انگشت حلقه‌ت پیچ، هنوز به سنگینی یه انگشت نمی‌شن؛ اما هزار برابر از انگشت طلا خوشگل‌تر هستن.

چند روزی می‌شود که من و سازین یکدیگر را ندیده‌ایم. خیلی دلام برای‌اش تنگ شده است. از یک هفته پیش، در گیرودار مراسم عروسی خودم هستم؛ توی این مدّت نه او پیش‌ام آمده است، و نه من فرصت کرده‌ام که پیش او بروم. اما امشب شب حنا‌بندان است. همه‌ی دوستان‌ام اینجا هستند. بزن و برقص است. هل‌هله و شادی ست. هر کدام از این دوستان‌ام چیزی برایم کادو آورده‌اند. اما حواس من پیش سازین است. به این که کجا ست؟ چرا تا این موقع نیامده است؟ مهمان‌ها آمدند و رفتند. بعد از پایان مراسم، می‌بینم یکی آمده است و داخل حجله‌ام نشسته است. نگاه می‌کنم، می‌بینم سازین است! می‌گویم:

- سازین، معلومه تو کجایی؟ همه‌ی دنیا او‌مدن و رفتن، تو کجا بودی؟

سازین نگاهی به دور و اطراف انداخت و گفت:

- بانو، تو نمی‌دونی توی این مدّت که تو رو نمی‌دیدم چه حالی داشتم! اما چی کار می‌کردم؟ توی خونه‌ای که عروسی باشه، دم به دقیقه هزار نفر می‌ره و میاد. من میون این همه آدم کجا می‌ومدم؟!!

بعد آرام آرام از زیر چادرش چیزی بیرون آورد و زیر زانوی من گذاشت. نگاه کردم، سبد کوچکی بود. با تعجب پرسیدم:

- این چی‌ته سازین؟

- این جعبه‌ی قیمتی‌ترین جواهرات من‌ته که حالا، بیشتر از این که بخوان به درد من بخورن، تو به‌شون نیاز پیدا می‌کنی. بانو، من همه‌ی خواب‌های خودم رو داخل این سبد گذاشتم؛ می‌دونی که من خواب‌های خودم رو از جفت چشم بیشتر دوست دارم. سازین این‌ها را گفت و خاموش شد. بعد توی همین سکوت، بلند شد و حجله را ترک کرد.

آلاچیق

نصف شب است. همه‌ی محله سر به خواب زده است. سکوت یکنواختی جاری ست. گه‌گاه صدای سگ خسته‌ای می‌آید و دوباره همان سکوت سرریز و مالا مال. امروز دوستانم نیامده‌اند و من تنها نشسته‌ام و با سیگارم لبه‌ی پیراهن تاریکی را سوراخ می‌کنم. لحظه‌ای بعد، روشنایی یک ماشین از دور پدیدار می‌شود. یک لحظه پشت خانه‌های ساران نورش را گم می‌کنم. دوباره پیدایش می‌شود. جلوتر می‌آید، می‌ایستد، و چند بار عقب و جلو می‌کند. نور چراغ‌هایش برای یک لحظه بر روی آبادی پای کوه می‌افتد و همه‌ی بیست تا سی خانه‌ی آن را نمایان می‌کنند. خانه‌های چوبی و حصیری در برابر روشنایی چراغ به عکس‌های رادیولوژی می‌مانند. نور از این طرف آن‌ها می‌خورد، و از آن طرف بیرون می‌زند! روشنایی نزدیک می‌شود، ماشین می‌ایستد و چراغ‌هایش خاموش می‌شوند. چند تا سایه از آن پایین می‌آیند و در آبادی پخش می‌شوند.

صبح، همه‌ی آبادی به هم ریخته بود. مردم در اطراف خانه‌ی دلدار جمع شده بودند. اوّل صبحی، هر کسی یک چیزی می‌گفت. صدای هر کدام از آن دیگری بلندتر بود. در این میان، تنها مادر دلدار ساکت نشسته بود و فکرش به چیزی مشغول بود.

اما آهسته آهسته که زمان می‌گذشت، حال و هوای مردم تغییر می‌کرد. صدای‌شان را پایین می‌آوردند و منظور خود را در لفافه‌ی لحن‌ها می‌گذاشتند. آخر سر، تنها یک صدا باقی‌مانده بود که شکل واقعی خودش را داشت: صدای مادر دلدار.

مردم یکی یکی بار و بندیل می‌بستند تا از آنجا بروند. به غیر از دلدار و مادرش که مقاومت می‌کردند و دست آخر عموی دلدار آن‌ها را مجبور کرد. مادر دلدار چاره‌ای نداشت؛ تنها گفت، حالا که نمی‌گذارید اینجا بمانم، آلاچیق‌ام را دست نزنید. گفت من نمی‌گذارم خراب‌اش کنید. این روزها در پای کوه، تنها همین یک آلاچیق است که تلاش می‌کند این ویرانه را در این درماندگی آرامش بدهد.

این چراغ‌ها بدجور اعصاب‌ام را خورد کرده‌اند. بی‌نهایت چراغ در چشم‌های من روشن می‌شوند. چشم‌ها چنان درد می‌گیرند که انگار سوزن در آن‌ها فرو می‌کنند. چراغ‌ها در چشم‌ها روشن نمی‌شوند، بلکه مانند سوزن در آن‌ها فرو می‌روند؛ همانطور که یک سوزن داخل آب فرو برود. چشم‌ها تیر می‌کشند. من با نفرتی تا به این اندازه دارم حرف می‌زنم. نمی‌دانم چه دارم می‌گویم. اما دارم حرف می‌زنم. از بیرون انواع و اقسام صداها می‌آیند، اما حواس‌ام به هیچکدام از آن‌ها نیست. یک روز با خودم حرف می‌زدم. خلاق

جمع شده بودند و گوش خوابانده بودند که چه می‌گویم. صدایم در گوش‌های خودم پیچیده بود:

آن کمال، که پدر دلدار باشد، هیچ وقت اهل مبارزه نبود. برای همین، دلدار هیچ وقت سر از قاعده‌ی این بازی‌ها درنیامورد. او خیلی از سال‌های زندگی‌اش را در آزمون و خطا سپری کرد. آخر هم جنگی به راه انداخت، اما تا مدت‌ها نفهمید جایی که باید بجنگد کجا ست، و کسی که باید با او بجنگد کیست! دلدار وقت زیادی را به هدر داد. آنقدر تجربه نداشت که بتواند دوست‌اش را دشمن‌اش تشخیص بدهد. نمی‌دانست که سر وقت چه کسی باید برود. اما این کمال، این بچه، پسر دلدار، او دیگر وقت‌اش را تلف نخواهد کرد. این کمال، در میدان جنگ به دنیا آمده است. در میدان جنگ بزرگ شده است و در میدان جنگ خواهد مرد. این کمال نیازی نیست برای درک این چیزها به جایی سر بزند. هر کجا باشد، همانجا میدان جنگ خواهد شد. آن سنگرها که بیرون ساخته می‌شوند، اهمیت چندانی ندارند. سنگر همان است که در درون آدم‌ها ساخته می‌شود. سنگر واقعی آنجا ست. همان که من را و تو را و تمام مردم را در خود جای می‌دهد.

سخن‌ام به اینجا رسیده بود، که مردم شروع به هو کردن من کردند! بعد در چهار دور و برم چنان بلبشویی به راه افتاد که دست و پایم را گم کردم. اما دوباره توانستم بر اوضاع مسلط شوم:

من آمده بودم که چیزی بکارم، رؤیاهای رنگارنگ، نقش‌ها و نگارهای گوناگون. می‌خواستم نهال افکار و اندیشه‌های ناب را در

ذهن‌ها بشانم. سعی کردم که بر روی مخمل، گل و درخت و منظره‌های زیبا نقاشی کنم. چشم‌ها که زخمی بشوند، بعد، راه رفتن هم دشوار می‌شود. تا وقتی که این کین‌ها و نفرت‌ها از میان بروند، من چاره‌ای جز این که وظیفه‌ام را در قبال این مردم انجام بدهم، ندارم. باید برای آن‌ها حرف بزنم.

زمان مانند کوچه‌ای تنگ و تاریک است که سروپا ندارد. تاریکی‌اش دم به دقیقه بیشتر می‌شود. انبوه‌تر می‌شود. همان اندازه که بیرون تاریک است، درون نیز تاریک است. تکه‌های حواس‌ام را جمع می‌کنم. تلاش می‌کنم تمرکز کنم. در افکار خودم دست و پا می‌زنم. گاه چنان از نظر روحی به هم می‌ریزم، که خواب به چشم‌هایم نمی‌آید. بعد دست و پایم را دراز می‌کنم. پرنده‌های خیلی کوچکی می‌آیند و روی دست و پای من می‌نشینند. بازی می‌کنند، آواز می‌خوانند. خسته که می‌شوند، داخل چشم‌های من فرو می‌روند. در این لحظات، نه می‌توانم گریه کنم، و نه می‌توانم بخندم. فقط به خواب می‌روم.

پنجره‌های اتاقی را گل بگیر. چطور می‌شود؟ من این گونه‌ام. اگر دست خودم می‌بود، همین الان از خودم بیرون می‌آمدم. درون من، نفس خودم در حال بند آمدن است. وقت مانند طنابی ست که من را از سر تا پا در خود پیچیده است.

اوایل که اینجا آمده بودم، کابوس‌ام بزغاله‌ی سیاهی بود که مدام کنارم بسته بود. غمگین که می‌شدم، ناله می‌کرد. گاه که حواس‌ام نبود و پا بر روی آن می‌گذاشتم، شاخ‌ام می‌زد. اما امروز، تنها من مانده‌ام و همین کوچکی تاریک زمان. دلم برای بزغاله‌ی سیاه‌ام تنگ شده است. همه‌ی تاریکی را، کورمال کورمال دنبال‌اش می‌گردم، اما پیدایش نمی‌کنم. می‌دانم که تاریکی آن را بلعیده است. تاریکی گرسنه است. هرگز سیر نمی‌شود. پیش از این چشم‌های مرا خورده بود. بعد اراده‌ام را بلعید. بعد خواب و خیال‌ام را از من گرفت؛ و بعد از همه‌ی این‌ها، بزغاله‌ی سیاه‌ام را خورد.

امروز، بعد از شش ماه، دوباره روی همان تپه‌ی بلند ایستاده‌ام و دارم به آبادی نگاه می‌کنم. آبادی خالی از سکنه، که اهالی آن کوچ کرده‌اند. این آبادی، تنها یک آلاچیق سالم و پابرجا دارد. همه از اینجا رفته‌اند. تنها آلاچیق دلدار با آغوش خالی‌اش وسط ویرانه ایستاده است.

سراسر شب تاریک را همین جا بودم. اما امشب، نور هیچ چراغی،
پیدایش نشد. آلاچیق هم آرام آرام، تاریکی را مانند چادری به دور
خودش پیچید، و من تنها ماندم.

بهشت

نخستین شعاع‌های خورشید، راه خود را از میان گردن‌های میزر و دیدار باز کرده بودند. هر دو سراسیمه از خواب بلند شدند. با دقت زیاد، دور و اطراف را پاییدند. داشتند به این فکر می‌کردند که تمام دیشب را به همین آرامی سپری کرده‌اند. میزر و دیدار، دیروز عصر از سکونتگاه خود بیرون آمدند و به اینجا که رسیدند، شب شد. بعد هر دو تصمیم گرفتند که شب را بر روی همین بلندی به صبح برسانند. اینجا یک تپه‌مانند دورافتاده است و تنها در فاصله‌ای خیلی دور از آن، چند تپه‌ی خاکی دیگر دیده می‌شوند و جز این، هیچ چیز دیگری در اطراف نیست. میزر با خود گفت:

- شاید بهشت یک همین‌جور جایی باشد!

دوباره سر را در زیر بال‌اش فرو برد.

این یک چهاردیواری قدیمی و کهنه است. در روزگار قدیم قلعه‌ای در آن بوده است که حالا ویران شده است، اما آثاری از آن، تا هنوز هم به شکل تپه‌های گلی، در جای جای آن دیده می‌شود. چنین به نظر می‌آید که روزگاری محلّ حکمرانی فرمانروایان هندی بوده است، اما با تغییر دوره‌ها، صاحبان این قلعه هم عوض شده‌اند. این سال‌ها بشام زرگر در آن زندگی می‌کند. بشام مرد پولداری ست و

در داخل این چهاردیواری یک ساختمان زیبا و باشکوه برای خودش ساخته است و آنچه که اکنون از قلعه می‌بینید، معدود نشانه‌های آن هستند که بعد از ساخت و سازهای جدید بشام زرگر باقی مانده‌اند. به غیر از دیوارها. دیوارها را هنوز خراب نکرده است و همانطور سالم و دست‌نخورده‌اند. در ضلع شرقی چهاردیواری، دو درخت بزرگ جم هستند که هیچکس نمی‌داند که دقیقاً از چه زمانی آنجا بوده‌اند. هیچکس نمی‌داند که این قلعه قدیمی‌تر است یا آن درخت‌ها. در ضلع جنوب شرقی، یعنی در فاصله‌ی بین ساحل و خانه‌ی بشام زرگر، سبزل لنج‌ساز زندگی می‌کند. سبزل هم حیاط بزرگی دارد، هر چند اندازه‌ی یک چهارم حیاط بشام هم نمی‌شود. حیاط سبزل چهار اتاق دارد و یک مرغدانی بلوک - سیمانی خیلی بزرگ، که تعداد زیادی خروس، مرغ خانگی، کبوتر، مرغ عشق، طوطی، بلدرچین، و کلی پرندۀ کوچک و بزرگ دیگر در آن نگهداری می‌شوند. رمضان، پسر بزرگ سبزل، خیلی به پرنده‌ها علاقه دارد و تمام اوقات‌اش را با همین‌ها می‌گذراند.

بر بالای درخت سمت راست، لانه‌ی چپان است. او دو بچه دارد؛ اسم یکی شیلک است و اسم دیگری میزر. چپان کبوتری ست که خیلی وقت است توی این درخت زندگی می‌کند. او از زمانی که یک جوجه بیشتر نبوده است، به اینجا آمده است و بعد هم با پدر شیلک و میزر جفت شده است و بعد هم هر دو با هم همین‌جا ماندگار شده‌اند. اما چند ماه پیش، پدر شیلک و میزر یک روز از لانه‌اش پرواز کرد و دیگر بازنگشت. خدا می‌داند که چه بلایی بر سر

او آمده است. حالا، بعد از این غیبت طولانی، این بچه‌ها و مادرشان به این نتیجه رسیده‌اند که او دیگر زنده نیست.

در میان پرندگان خانه‌ی سبزل، کلی کبوتر دیگر هم زندگی می‌کنند. پسر سبزل، در اوقات مشخصی در مرغدانی را برای آن‌ها باز می‌کند تا بیرون بیایند و هوایی بخورند، و سپس دوباره آن‌ها را جمع می‌کند و در را می‌بندد. در این میان، کبوتری که نام‌اش دیدار است، همیشه به محض این که از مرغدانی بیرون می‌آید، یکر است می‌رود و روی دیوار می‌نشیند و دنبال فرصتی می‌گردد تا پر بکشد و بالای درخت برود. از نظر دیدار، این درخت جم، سبزترین و سایه‌دارترین درخت دنیا است. از نشستن در لا به لای شاخه‌های انبوه‌اش، چنان آرامشی به او دست می‌دهد که تا حالا هرگز مانند آن را ندیده است.

رمضان هر روز کلافه است. بگرد است. همه‌ی پرنده‌ها را می‌گیرد و داخل مرغدانی می‌کند، اما دیدار در میان آن‌ها نیست. این طرف، از نظر دیدار، این مرغدانی برای او به یک زندان جهنمی می‌ماند که اگر زورش می‌رسید، صد سال سیاه نمی‌خواست چشم‌اش به آن بیفتد، و آن طرف، رمضان است که دائم دیدار را نفرین می‌کند و به او بد و بیراه می‌گوید. می‌گوید دیدار من را خون جگر کرده است؛ مادر شیطان، هر روز همین موقع غیب‌اش می‌زند. همه‌ی پرنده‌ها هستند، آلا دیدار. دیدار، من را از کار و زندگی انداخته است.

امروز هم دیدار گم شده بود و بعد از کلی این طرف و آن طرف رفتن، رمضان او را دید که منقار توی منقار، با میز بر روی شاخه‌ی درخت نشسته بود. صدا زد:

- دیدار!

دیدار در عالم خودش بود. او هنوز نمی‌دانست که یک من ماست
چقدر کره دارد! رمضان با خودخوری گفت:

- باشه. یادم می‌مونه. تو یه امروز گیرم بیای، دوباره بین چطوری
می‌ذارم بری روی اون درخت بشینی و به ریش من بخندی.
ناگهان چشم می‌ز به رمضان افتاد.

- دیدار، اونجا رو!

دیدار که رمضان را دید، آهی کشید و گفت:

- چی می‌شد اگه می‌شد یه آشیون توی چشمای می‌ز داشته باشم!
می‌ز با شنیدن این حرف، پلک‌های خودش را روی هم گذاشت و
به دیدار گفت:

- دیدار، این مرد اجازه نمی‌ده تو اینجا آروم بشینی. چرا آرزو
نمی‌کنی که من رو زنگوله‌ای بکنه و به پای تو ببندد؟!
در همین لحظه، رمضان به بالای درخت رسید، دیدار را گرفت و برد
و داخل مرغدانی انداخت.

می‌ز، طبق معمول هر روز، صبح زود از روی شاخه‌ی درخت پایین
آمد و روی دیوار نشست. آفتاب بالا آمد. ظهر شد، اما او همچنان
تنهای تنها روی دیوار نشسته بود و با خود می‌گفت:

- دارم خفه می‌شم! امروز انگار خیلی از روزای دیگه گرم‌تره.

نگاه کوتاهی به دور و برش انداخت و دوباره گفت:

- باد هم می‌وزه! اما چرا من همچنان احساس گرما می‌کنم؟!

بعد در جستجوی مسیر ورزش باد، چشم‌اش به مرغدانی بزرگ سیمانی افتاد. با خود گفت:

-اگه الان در این مرغدونی باز می‌شد، راه هوا هم باز می‌شد و حال و هوای من هم می‌تونست عوض بشه!

اما در مرغدانی همچنان بسته ماند، تا این که هنگام اذان مغرب، مادر میزر صدای‌اش زد و او را بالای درخت برد.

میزر تا چهار روز، حال یک نگه آهن را داشت که آن را توی کوره گذاشته باشند. روز پنجم، رمضان به خیال این که دیدار حتماً با این تنبیه پنج روزه ادب شده است و دیگر فکر پریدن بر روی درخت جم را از سرش بیرون کرده است، در مرغدانی را باز کرد و پرنده‌ها را از آن بیرون آورد.

بعد از چهار روز انتظار طاقت‌فرسا، امروز حال و هوای میزر و دیدار عوض شده بود. نسیم دلکش دریا، با قطرات ریز آب، به رایحه‌ی عطری می‌مانست و این دو به یکدیگر می‌گفتند: اگر می‌خواهیم از این هوای بهشتی برای همیشه برخوردار باشیم، باید قبل از غروب آفتاب، و پیش از آن که رمضان برمی‌گردد، از اینجا برویم.

خورشید، شعاع‌های نورش را بر روی پشت بام زمین پهن کرده بود. در میان زمین و آسمان، جز روشنایی خورشید، هیچ چیز دیگری وجود نداشت. تنها در جایی دور، در قلب آسمان، میزر و دیدار مانند

دو خال سیاه کوچک در پرواز بودند و به زمین نگاه می کردند. دنبال چنان جایی می گشتند که بتوانند در آن، بهشت خود را پایه گذاری کنند.

دارم نردبان ام را می سازم

خورشید می تابد. تمام جهان در زیر کپر داغ تابستان بود. پرنده ای در آسمان پر نمی زد. مردم یا خواب بودند، یا چاره ای جز این نداشتند که به خواب پناه ببرند. به این فکر می کردم که یکی از دردناک ترین عذاب ها، عذاب بیداری ست.

امروز اعتصاب است. در روزهای اعتصاب، تنها دو گوشه‌ی عافیت برای آدم باقی می‌ماند. یکی خواب، و آن دیگری، دیوانگی. دور و برم را دید زدم. این سو، آن سو؛ همه سو را از نظر گذراندم. همه جا خلوت بود. در آسمان هم تگه‌ی ابری دیده نمی‌شد. بر روی خاک، چندتایی بوته‌ی برهنه و ناچیز کهیر بود، که سایه نداشتند. چنان که انگار کسی آمده است و تصویر چند درخت کهیر را بر روی زمین نقاشی کرده است!

گفتم دو گوشه‌ی عافیت؟! خواب‌اش را که خسته کرده بودم؛ حالا نوبت دیوانگی بود! چیزی که لیاقت می‌خواست و من در حال حاضر نداشتم. ایستاده بودم و لباس‌هایم خیس عرق شده بودند؛ چاره‌ای نداشتم جز این که باید راه بروم. همینطور که داشتم می‌رفتم، به یک چاه کهنه رسیدم که مردی کنار آن ایستاده بود، و تلاش می‌کرد با دلو‌ی که در دست داشت، از آن آب بکشد. نزدیک‌اش شدم. غریبه بود. نگاه کرد و تنها با یک لبخند، حضورم را پذیرفت. سر را داخل چاه بردم. یک چاه خیلی قدیمی بود که نشانی از آب در آن دیده نمی‌شد.

- این چاه که توش آب نیست. تو داری چی کار می‌کنی؟

سر بالا کرد و گفت:

- یادته کی بهت گفتم که این چاه آب داره و هر وقت تشنه شدی

بیایی اینجا؟

- من تشنه‌م نیست. اما تو که آب نمی‌کشی!

- نه اصلاً. من دارم به نردبون درست می‌کنم.

- یه نردبون؟! نردبون رو می‌خوای چه کار؟

- یه سال می‌شه تقریباً که از اینجا رد می‌شدم، این چاه رو ندیدم و افتادم توش. از همون وقت‌ه که هنوز اونجام. داخل‌اش هم خیلی خار و خاشاک داره. تمام بدن‌ام رو زخم و زیلی کردن. حالا دارم یه نردبون می‌سازم که خودم رو بیارم بالا. اما تو اینجا چی می‌خوای؟
- شهر توی اعتصاب‌ه. کاملاً تعطیل. پرنده داخل‌اش پر نمی‌زنه. گفتم پیام یه دوری این دور و اطراف بزنم.

برای اولین بار به دقت نگاه‌ام کرد و بعد با حالتی حاکی از انزجار گفت:

- شما یه مشت مفتخورید. همیشه بقیه رو پله و پناه خودتون می‌کنین که کار خودتون رو راه بندازین. خوب می‌شناسم‌تون. هنوز وقت داری. زود باش تا دیر نشده یه قایق واسه خودت دست و پا کن. توی دریا چند روز می‌خوای با دست خالی زنده بمونی و دور گوش‌های خودت رو نگاه کنی؟ امروز فقط با یه قایق پیدا کردن کارت راه می‌افته. اما فردا... فردا کلی کار می‌ریزه سرت. همین قایق رو هم باید درست کنی اون وقت. واسه این که قایقات رو به آب بندازی، مجبوری یه دریا هم بسازی براش! دریا هم، می‌دونی که موج می‌خواد. موج هم اگه صدا نداشته باشه که به درد نمی‌خوره! حالا خودت نگاه کن بین این همه کار رو می‌تونی انجام بدی؟
احساس کردم خل شده‌ام. یک کلمه از حرف‌هایش را نمی‌فهمیدم.
گفتم:

- خیلی گرم‌ئه. داره از آسمون آتیش می‌باره. من دیگه با اجازه ت مرخص می‌شم.

- من یه درخت واسه خودم کاشتم. اما این درخت فقط اندازه خودم سایه داره. تو که درختات رو هم با خودت نیاوردی! چطور اون وقت زنده‌ای؟! راستی، چی گفتی؟ گفتی شهر توی اعتصاب‌ئه؟ می‌دونی چرا؟ واسه این که توی شهر هیچی سر جای خودش نیست. هر کی از نردبون یکی دیگه می‌خواد بره بالا. هر کی زیر سایه‌ی درختی نشسته که مال خودش نیست. هر کی می‌خواد با چمدونای بقیه سفر کنه. آدم‌ها به پوچی تن می‌دن. می‌دونی چرا؟ چون این که آدم بخواد خودش باشه، هزینه‌ی زیادی داره. این یه مصیبت‌ئه. راه چاره می‌خواد. تو الان واسه خودت یه درخت بکار و یه قایق درست کن، اون وقت بشین و تماشا کن که چقدر تونستی به زیبایی شهر کمک کنی! مثل شهر من که بین، هیچ وقت اونجا اعتصاب نمی‌شه. می‌دونی چرا اون وقت؟ چون درختی که من توی سایه‌ش می‌شینم مال خودم‌ئه. حالا هم دارم یه نردبون درست می‌کنم که مال خودم باشه. فقط یه خورده دیگه مونده.

حرفی نداشتم که بزنم. تنها برگشتم و به راه افتادم. منگ و کلافه شده بودم. ناگهان که به خود آمدم، خودم را کنار ساحل دیدم. نسیم روح‌نواز و خنکی می‌آمد. چنان احساس خستگی به من دست داده بود، که دل‌ام می‌خواست همان توی راه بخوابم؛ اما بی‌گانه بود و باید به خانه برمی‌گشتم. برای این که به خانه برسم، باید از خیابان‌های شهر عبور می‌کردم. هنوز تعطیل است و من یاد آن مرد غریبه می‌افتم

که می‌گفت دارد برای خودش نردبان می‌سازد! نمی‌دانم کارش با
نردبان‌اش تمام شده یا نه؟ نگاهی دوباره به دور و برم می‌اندازم. نه
درختی می‌بینم، نه نردبانی، نه قایقی. اینطور که پیدا است، فردا دوباره
اعتصاب خواهد بود.

تکّ حکم

من و تاجک هر دو در یک محل زندگی می کردیم. هم سن و سال و هم بازی من بود. هنوز هم دقیقا نمی دانم این من بودم که او را دوست نداشتم یا او بود که از من خوشش نمی آمد؟! من او را مانند خاری توی چشم خودم احساس می کردم. این مرد تا وقتی زنده بود، انگار نه انگار که بر روی زمین راه می رود. می گفتی پای اش را درست روی دلام می گذارد. حالا دارم از خودم می پرسم که تاجک در زمان حیاتش چرا تا این حد برای من غیر قابل تحمل بود؟! با این حال هیچ پاسخ قانع کننده ای پیدا نمی کنم. با این که دلیلش هر چه که بود و نمی دانستم، هر وقت که با تاجک رو به رو می شدم، دیدن این مرد مرا به هم می ریخت. همیشه از رفتن یا حضور در جایی که این مرد بود، خودداری می کردم. نمی دانم چرا!

البته تاجک هم چنان رفتار و اخلاق درست و درمانی نداشت که فکر کنید آدم درستی بود. همیشه ی خدا در کوچه ها ول می گشت. هیچکس حرف به درد بخوری از او نمی شنید. در یک خانواده ی فقیر به دنیا آمده بود. دیلاق و بی عار و عاطل زندگی می کرد. تنها هنری که داشت خندیدن بود. من خودم هیچ وقت او را در حالت خواب ندیده ام، اما به نظرم این آدم توی خواب های خودش هم می خندیده است. به هر حرفی که می شنید می خندید. همه چیز را به مسخره می گرفت. زندگی را، مرگ را، هیچ چیز را جدی نمی گرفت. یک روز امید از او پرسید:

- تاجک، چی‌ئه که تو یه لحظه خنده از لب‌ات دور نمی‌شه، در حالی که من یه بار هم تا به حال خنده‌ی بابای تو رو ندیدم؟! - بابام خنده‌های خودش رو پس‌انداز کرده بود و دسته چک‌اش رو گذاشته بود واسه من! همین‌ئه که من دارم یه ریز، خنده‌هاش رو چک می‌کشم و راه می‌رم! بعد یک جوری بلند خندید که انگار قلب آسمان شکاف بردارد!

پدر تاجک، بیگت...، بله بیگت...، هیچکس خنده‌ی بیگت را ندیده است. بیگت جزو همان آدم‌هایی ست که دوست دارم من باب تنوع پای صحبت آن‌ها بنشینم. از مجالست با آن‌ها لذت می‌برم و پاتوق آن‌ها را دوست دارم. من هر وقت که بیگت را می‌بینم، دلام به من می‌گوید که چیزی از او پرس. هر وقت هم که به صورت‌اش نگاه می‌کنم، همه‌ی آنچه در این اطراف اتفاق می‌افتد، مانند یک نگاتیو عکس رنگی در مقابل چشم‌ام پدیدار می‌شود.

یک روز که گرم صحبت بود، به او نزدیک شدم که ببینم چه می‌گوید. داشت می‌گفت «نمی‌دونم کی بود و من چند سالم می‌شد؟ همیشه یادم میاد که انگلیس‌ها تازه از اینجا رفته بودن. توی شهرها و روستاهای اطراف اینجا، یه جوانک بود که سرلخت می‌چرخید و فرق باز می‌کرد و موهایش از دو طرف روی شونه‌ها می‌ریخت. اون من بودم. مردم به من مَث کسی که نفرین نیاکان‌اش رو به جون

خریده باشه نگاه می کردن. اما من واسه سرم بیشتر از عمامه و کلاه اهمیت قائل بودم. حالا، شما جوونک‌های این دوره، که از دم با سر برهنه می چرخید و به آرایشگاه می رین، همه‌ی این‌ها رو از من دارید. پرسیدم:

- عمو بیگت، سابقه‌ی فعالیت سیاسی هم داری؟ مسئولیت سیاسی هم قبول کردی در برهه‌ای از زندگی خودت أحياناً؟

- نه اصلاً. از وقتی یادم میاد، یه دیوونه بودم. از مردم فقط همین رو شنیدم که بیگت دیوونه است. دیوونه رو چه به فعالیت سیاسی! اما آره، همون روزا که اولین حکومت نظامی در اینجا برقرار شد و بحث سفر به کره‌ی ماه در بین دانشمندا داغ بود، من یه نامه واسه ایوب خان نوشتم و اونجا براش توضیح دادم که این دانشمندا دروغ می گن. بهش گفتم که اگه می خوای واقعیت رو راجع به ماه بدونی، پس بهتره که اول این رو بدونی که از داخل ماه هفت تا صدای متفاوت شنیده می شه و باید بدونی که اون هفت صدا، چه صداهایی هستن. اگه هم نمی دونی، می تونی جواب این سؤالات رو از من بپرسی؛ اما من مجانی نمی تونم علم خودم رو در اختیار بذارم. تو باید واسه این کار دوهزار کلدار به من بدی!

من این نامه رو فرستادم و بعد بی خیال‌اش شدم. بیست روز یا یک ماه بعد، دیدم که یه نامه از طرف ایوب خان برام اومده. می دونی توی نامه چی نوشته بود؟ نوشته بود: «اینجانب هم بر روی سخنان شما صحه می گذارم، اما در حال حاضر خزانه‌ی دولت خالی ست و ما

آن قدر استطاعت نداریم که چنان که شما می‌فرمایید، در اختیار حضرت عالی قرار بدهیم.» اون نامه‌ی ایوب‌خان رو هنوز دارم. بیگت داشت حرف می‌زد و مردم داشتند جمع می‌شدند. من خیلی داشت خوشم می‌آمد. چون اولاً شیوه‌ی بیان بیگت را دوست داشتم، و دوّمأ در میان جماعتی که جمع شده بودند، تاجک هم بود. خیلی هم دمی. چرا که او هم مثل بقیه آدم‌ها، متوجّه دیوانگی پدرش شده بود، و به خاطر حرف‌هایی که از او می‌شنید، خیلی احساس خجالت می‌کرد. دقایقی بعد، بیگت که خسته به نظر می‌آمد، بلند شد و آنجا را ترک کرد.

این بود. بیگت این بود. پدر تاجک. گاهی بد درگیر این مسأله می‌شوم که تاجک و بیگت چطور می‌توانند تا این حد با یکدیگر متفاوت باشند؟! تاجک بدجور حواس‌اش به همه چیز بود. علاوه بر این، ما در یک دوره و با هم بزرگ شده بودیم. اما بعد، نمی‌دانم چطور شد که میان من و او دریایی از اکراه به جریان افتاد، که من نمی‌توانستم خودم را به حضور در جمعی که او باشد قانع کنم. ابدأ دو کلمه نمی‌توانست درست حرف بزند. یک روز عمداً به پاتوق‌اش رفتم. صدای خنده‌هایش گوش فلک را کر کرده بود. هر کدام از آن آدم‌ها که آنجا بودند، داشت با بغل‌دستی‌اش صحبت می‌کرد. مجلس گرم بود و هیچکس من را تحویل نگرفت. انگار هیچکدام ملتفت ورود من به آن جمع نشده باشد. تاجک طبق معمول قهقهه می‌زد. یک دل را صد دل کردم و پرسیدم:

- تاجک، چه معنی داره که آدم اینجور بلندبلند بخنده؟!

- چطور مگه؟ یعنی اگه بخوام بخندم باید از تو اجازه بگیرم؟
بعد دوباره یکی از آن خنده‌های دیوانه‌طورش را آمد. طوری که مو
به تن‌ام راست شد. هنوز به خودم نیامده بودم که گفت:

- آدم گاهی به آدمایی رو می‌بینه، که حیرون می‌شه. واسه این که
بخوای بخندی هم باید به اینا نامه بنویسی و باهاشون هماهنگ کنی!
حسودای تنگ‌نظر! بی‌هنرا! چشاشون به همون صدفی می‌مونه که
موج‌ها میارن و توی ساحل رها می‌کنن و داخل‌اش جزیه قطره آب
شور دیگه هیچی نمی‌بینی. خودشون باعث می‌شن بزنی خیط‌شون
کنی بری. ای بابا، این مردم توی زندگی‌شون اینجوری‌ئن، وقتی
می‌میرن، آدم حیف‌اش میاد تف به گورشون بندازه!

و باز یکی از همان خنده‌های مزخرف‌اش را توی هوا انداخت.
تاجک اهل کار و زندگی نبود. اما هر وقت که او را می‌دید، انگار
می‌کردی که تازه همین الان دست از کار کشیده است و دارد به
خانه‌اش برمی‌گردد. مدام خیس عرق. لباس‌هایش کثیف و موهایش
آشفته. من همیشه با دیدن او این حس به سراغم می‌آمد که درون این
آدم، یک چیزی مدام به کار مشغول است و به او اجازه نمی‌دهد که
یک لحظه استراحت کند و آرام بگیرد.

هر جا می‌رفت، یک دست پاسور توی جیب خودش داشت. به
محض این که چهار تا آدم یکجا می‌شدند، می‌نشست، شال‌اش را از
روی شانه برمی‌داشت و پاسورها را از جیب درمی‌آورد و وسط
می‌انداخت. شب و روز، فقط همین یک کار از او ساخته بود. همیشه
توی کوچه‌ها ول می‌گشت و یک لحظه دهان‌اش بسته نمی‌شد. یا

حرف می‌زد، یا می‌خندید. گاه هر دو را با هم انجام می‌داد. آدم نمی‌فهمید دارد حرف می‌زند یا می‌خندد.

یک روز که در کوچه راه می‌رفت و خنده سر می‌داد، رمو از پشت دیوار به او گفت:

- هی تاجک، چند دست پاسور زدی امروز؟

- هی! تو مگه چشمت پشت دیوار رو هم می‌بینی؟

- خودت رو که نه، اما صدای خنده‌ها رو از اون سر دنیا هم آره.

گردن‌اش را کشید و دوباره لابه‌لای یکی از همان خنده‌های چندان‌آور گفت:

- می‌گی چی کار کنم رمو؟ مگه خندیدن غدغن‌ه؟ چرا باید خنده‌های خودم رو مٹ توله‌های حرومزاده خاک کنم!

امروز خیلی دلم برای خنده‌های تاجک تنگ شده است. تمام وقت را بالای سر مرده‌اش ایستاده‌ام که این دم این دم یک قهقهه سر بدهد. اما نه!

یکی از آن روزهای داغ تابستان است. آتش دارد از هر سو زبانه می‌کشد. من به چهره‌ی همه‌ی آدم‌هایی که ایستاده‌اند نگاه می‌کنم. اما خنده‌های تاجک را در هیچ چهره‌ای نمی‌بینم. اصلاً فکرش را نمی‌کردم که این مرد اینقدر ناگهان بمیرد. دیگر این که مانند دیگر آدم‌های نجیب بمیرد. داشتم نگاه می‌کردم. همه‌ی مردم شکل خودشان بودند. تنها تاجک آن جور که باید می‌بود، نبود. برای چند

لحظه، واقعاً شک کردم که این تاجک باشد! تاجک موقع مرگش، انگار در جسم خودش آدمی مثل ما گذاشته و روحش را از آنجا فراری داده است! شک ندارم که الان اگر جیب‌های بیشعورش را بازدید کنند، تک حکم را در یکی از آن‌ها پنهان کرده باشد! وسوسه می‌شوم که جیب‌هایش را بگردم. مطمئن‌ام که تک حکم از داخل یکی جیب‌هایش بیرون می‌آید! ولی جرأت نمی‌کنم. اما اگر آن نکبت به جای من بود و همین به دلش می‌افتاد، صددرصد جیب‌های مرده‌ای که مقابلش بود را می‌گشت و تک حکم را از داخل یکی از آن‌ها پیدا می‌کرد! و بعد چنان قهقهه‌ای سرمی‌داد که اشک‌های این آدم‌ها راه خودشان را گم می‌کردند! اما من تاجک نیستم. دوست هم ندارم که تاجک باشم.

یک برگ کاغذ

همه‌اش یک برگ کاغذ به من داده‌اند که چیزی در آن بنویسم. نمی‌دانم می‌خواهند با این چه کار کنند؟ خیلی طول کشید تا بفهمم. بعد یک مار برداشتم و لای آن برگ کاغذ پیچیدم. صفحه پر شده بود و هیچ جای خالی نداشت. من خیال‌ام راحت شد که کار خودم را انجام داده‌ام. اما صبح علی‌الطّلع که صدای پرندگان از هر سو سرازیر شد، ماندم که این‌ها را کجا بنویسم؟! همه چیزی که داشتم همین یک برگ کاغذ بود. مزه‌ی اشک‌ها هم داشتند با آواز پرندگان درمی‌آمیختند و به آن‌ها اضافه می‌شدند. مانده بودم چه کار کنم چه کار نکنم؟ یادم آمد که دیروز، دریا هم خواب‌های خودش را داخل صدف کوچکی گذاشته بود و برایم پیغام فرستاده بود که جایی هم برای آن‌ها کنار بگذارم. هنوز از یادم نرفته است که وقتی کوچک بودم، راه را اشتباه رفتم و در یک جنگل گم شدم. دیروز ناگهان چشم‌ام به همان جنگل، در گوشه‌ی شال یک درویش افتاد. صورتم را به آن طرف برگرداندم، اما مرا شناخت و آمد و میهمان‌ام شد. فکری هم باید به حال این بیچاره بکنم، که از راه دور آمده است و اینجا کسی را ندارد!

به این فکر می کردم که خودم را نگران این چیزها نکنم... هنوز خیلی چیزها مانده اند... همه را هم که بی خیال بشوم، با آن کوله ی بچه چه کار کنم که بیرون گذاشته است و لالایی های توی ذهن اش هیچ وقت کفاف اندوه این همه سال اش را نمی دهند! مدام پخش و پلا هستند. مثل اشک. مثل دانه های یک تسبیح پاره، غلت می خورند و یک جا آرام نمی گیرند.

فکر می کردم که چه کار بکنم، چه کار نکنم، که ناگهان مار دست ام را کشید و گفت:

- ببین، اندازه من جا داری آخرش یا نه؟

من به برگ کاغذ نگاه کردم، دیدم که مار پوست اش را انداخته است. پوست اش روی کاغذ است و خودش بیرون از آن ایستاده است.

گفتم حالا چه کار کنم! آتشی پیدا کردم و لای کاغذ گذاشتم. برگ کاغذ و پوست مار آهسته آهسته سوختند و خاکستر شدند.

همه اش یک برگ کاغذ به من داده اند. حالا از این یک برگ، یک مشت خاکستر برای من مانده است. نگاه می کنم، تمام دنیا با من است، اما در این دنیا به اندازه ی یک نفر جا پیدا نمی کنم! یک مشت خاکستر. یک مشت خاکستر، چطور می تواند کسی را پناه بدهد؟!

سنجاب

حقیقت همین است. حقیقت طوری نیست که کسی بخواهد آن را باور کند!

در ساعات پایانی شب، نمی‌دانم که شرجی هواست که بیشتر بر من می‌بارد، یا خواب‌ام؟ اینقدر در عالم خودم رفته‌ام، که خیس شدن لباس‌هایم را احساس نمی‌کنم.

تنها همین یقین مانند تیغی آخته بالای سرم ایستاده است که امشب از خواب خبری نخواهد بود! اگر به خواب بروی آن وقت...؟ بارها و بارها چشم بر هم می‌گذارم که به خواب بروم، اما دوباره پشیمان می‌شوم؛ چرا که گمان می‌کنم اگر بخواهم فردا صبح به زندگی فکر کنم، پس نباید امشب را پلک بر هم بگذارم! اگر چه فردا که خورشید دوباره طلوع کند، من و زندگی غافل از یکدیگر خواهیم شد، اما تا وقتی شب است، زندگی به من می‌گوید از خواب پرهیزم و بیدار باشم.

حقیقت همین است. همین که مردم به یک سنجاب بیشتر از حقیقت فکر می‌کنند و انسان در دامنه‌ی کوه و سوسه‌ها شبیه خیمه‌ی خالی و دورافتاده‌ای است که هر چند سال یک بار رهگذری از راه برسد، برای چند لحظه در آن نفس تازه کند و دوباره برود و آن سیاه‌چادر،

دوباره مانند قبل، سوت و کور با تارهای عنکبوت‌اش تنها بماند. چنان
آباد، که شعاع‌های آفتاب، چگونه با یاد و خاطره‌ی آدم‌ها، بر گنبد
آسمان تاریخ، بازی می‌کنند!

شاری همیشه طلبکار است. از آدم‌ها گرفته تا هر چیزی که دور بر و
دم دست و جلوی پای‌اش باشد. از هیچ چیز نمی‌گذرد. به خاطر یک
کسالت جزیی، خودش را کشته است!

گفتم: دیروز نوبت دکتر داشتی؛ رفتی؟

گفت: دیروز بیچاره مرادی اومده بود که باهاش تا خونه‌ی خواهرش
برم. خوش‌ام اومد وقتی دیدم این آدم اینقدر خوب‌ئه که توی این
دوره که هیچکی به فکر هیچکی نیست، هنوزم از خواهر برادرهاش
خبر می‌گیره؛ نتونستم روی مرادی رو زمین بندازم و باهاش رفتم.

گفتم: خب، امروز می‌رفتی.

گفت: امروز چطور می‌شد که برم! از صبح که از خواب پا شدم، هوا
ابری‌ئه و نسیم بارونی که از روی دریا میاد، مثل بوی عطر، هر دم
داره بیشتر و بیشتر می‌پیچه. امروزم رو دلم نیومد با بوی دارو و فک
کردن به دردهام خراب‌اش کنم. تازه امروز... می‌دونم، امروز، همه‌ی
روز رو مثل یه سگه‌ی طلا شده بودم. باورت می‌شه من از همون موقع
جلوی آینه نشستم و دارم خودم رو نگاه می‌کنم؟! امروز می‌دونم
دل‌ام چی خواسته؟ همه‌ی چیزی که امروز می‌خواستم این بود که من

و تو یه بار دیگه با هم عروسی می کردیم. اما تو مفتِ مفتِ زدی
خودت رو پیر و ناکار کردی. هر روزی یه حال و هوایی داره. امروز
اینجوری ام، اما فردا، آسمون چادرش رو می تکونه و من دوباره
همون بز پیر می شم و مثل مادر شیطون می شینم و واسه غصّه های
خودم قصّه می گم.
در همین لحظه، صدای سرفه ی مروارید از بیرون آمد. من بلند شدم و
بیرون آمدم.

حقیقت از آن حشره ها ست که خیلی بیشتر از خود آدم ها تغییر رنگ
می دهد. هنوز کسی چهره ی واقعی حقیقت را ندیده است. ما تا به
حال، هر چه به اسم حقیقت دیده ایم، تنها نقاب های آن بوده اند. برای
همین، چاره ای نداریم جز این که سعی کنیم به تصویری از حقیقت
که در ذهن خود ساخته ایم قانع باشیم. هر چقدر که انسان سعی
می کند خودش را بیشتر به حقیقت نزدیک کند، حقیقت روی اش را
بیشتر از او برمی گرداند! ما در تلاش برای رسیدن به تصویری از
حقیقت، آنقدر نقّاشی های رنگارنگ در خانه ی دل های خودمان
کشیده ایم، که حالا اگر حقیقت لباس اش را هم در بیاورد، شناخته
نخواهد شد! گاه به خودم می گویم، اصلاً چیزی به اسم حقیقت
وجود ندارد. حتّی به اندازه ی همان سنجابی هم که می گویم. ما
بیخود داریم برای آن خود را به زحمت می اندازیم.

امروز، همه‌ی دار و ندار من یک پنجره است. به غیر از همین پنجره، همه‌ی چیزهایی که در پیرامون من هستند، چیزی جز گرفتاری‌ها و دغدغه‌های روزمره‌ی من نیستند. کار است و کار است و کار و ... تمام! نه معنی نشستن ما این است که خیال آسوده‌ای داریم، نه معنی مسافرت ما این است که بیرون زده‌ایم تا چند روزی بی‌خیال همه چیز خوش باشیم. همه چیز تحت تأثیر روزمرگی ست. الان داشتم آماده می‌شدم که برای یک سفر کاری به کیچ بروم، اما همین دقایق آخر، چندتایی مهمان برای من آمدند و ناگزیر، رفتن‌ام را کنسل کردم. همین مهمانی هم یک جور مهمانی کاری ست. اگر مهمان‌ها نمی‌آمدند و من به کیچ می‌رفتم، آن هم برای انجام کاری بود. پس سهم خودم از این زندگی کجا ست؟ چه بلایی دارد بر سر فرصت‌هایم می‌آید؟! همه‌ی این کارهایی که هر روز انجام می‌دهم، کارهایی هستند که به خاطر دیگران انجام می‌دهم. برای رفع نیازهای خودم. برای تأمین مخارج زندگی چاره‌ای جز انجام آن‌ها ندارم و گاه چنان از انجام آن‌ها به ستوه می‌آیم که بی‌اختیار خوابم می‌برد و خواب می‌بینم که پشت پنجره‌ای رو به یک نخلستان ایستاده‌ام و یک سنجاب در آن نخلستان، مدام از یک درخت خرما بالا می‌رود و از آن پایین می‌آید. اما همیشه، من زودتر از سنجاب خسته می‌شوم و چشم‌های خودم را می‌بندم. چشم‌هایم را یا پنجره را؟ این‌اش را هنوز

نمی‌دانم که در آن لحظه‌ای که خسته می‌شوم، این چشم‌های من هستند که زودتر بسته می‌شوند، یا آن پنجره‌ی رو به نخلستان؟ فقط همین قدر می‌دانم که بعد، دوباره به این دنیا برمی‌گردم و دوباره شروع به سگ‌دو زدن می‌کنم!

حقیقت یک جور وحشت است. ترسی که نمی‌شود آن را در جایی پنهان کرد، بلکه مانند غبار همه جا را فرا می‌گیرد. اگر امکان‌اش را داشتم، در داخل یک شیشه زندانی‌اش می‌کردم و هر روز به سراغ‌اش می‌رفتم. آخر می‌خواهم بدانم لباس‌هایش را چگونه عوض می‌کند؟! می‌خواهم بدانم که حقیقتاً به چه چیزی بیشتر شبیه است؟ به یک سنجاب؟ به یک لاک‌پشت؟ یا به یک سوسمار؟

دیشب تا صبح از تمبوی مروارید صدای سرفه می‌آمد. غلام گفت: شاری، تو واسه چی مروارید رو بر نمی‌داری ببری دکتر؟ مروارید یک استکان چای برای‌اش ریخت و در حالی که می‌خندید، بلند شد و از اتاق بیرون آمد.

- مروارید! من رو که این پیری از پا درآورده. شب‌ها اصلاً خواب به چشم‌ام نمیاد. هر شب هزار بار بیدار می‌شم و می‌رم بیرون. ولی هر بار، غلام رو هم می‌بینم که اونجا ست. یه بار به سراغ آغل گوسفندها می‌ره، و یه وقت با یه چیز دیگه خودش رو سرگرم می‌کنه. ببین دختر، من شک ندارم که این آدم یه چیزی ش می‌شه. اون شاید دوست نداره تو رو نگران بکنه، اما تو هم اینقدر خونسرد نباش. زیر زبون‌اش رو بکش و پیش یه دکتر و ملایی ببرش، و چاره‌ای واسه دردش پیدا کن. توی این سن و سال، بیماری توی مغز استخون آدم لونه می‌کنه.

شاری، در حالی که به چشم‌های مروارید نگاه می‌کرد، خاموش شد. مروارید شیشه‌ی شربتی را به سوی او قِل داد و گفت:
- امروز رفتم پیش دکتر و درباره‌ی سرفه‌های تو باهاش حرف زدم؛ این دارو رو داد و گفت روزی سه بار، هر بار دو قاشق ازش بخوره. بخور ایشالا که خدا شر این بی‌خوابی‌ها رو از سرت کم کنه که شب تا صبح کلاغ غلام رو چوب نزن! بی‌خوابی خودش یه جور بیماری‌ئه که نیاز به دوا درمون داره. مگه نه؟

شب از نیمه گذشته است. سکوت عمیق و معنادار است. پلک‌ها سنگین شده‌اند. تنها یک نفر با من است؛ مراد. من برای این که به خواب نرویم، به او گفتم که یکی از داستان‌های واقعی زندگی‌اش را برایم تعریف کند. او تنها همین‌قدر گفت که: همین است. حقیقت همین است. حقیقت طوری نیست که کسی بخواهد آن را باور کند! آن وقت ما؟ تکلیف من، تو و این همه آدم با حقیقت چه می‌شود؟ یعنی ممکن است خود ما هم حقیقت نداشته باشیم؟! حقیقت، مانند بچه‌ای ست که خداوند در حین ناباوری، به پدر و مادری می‌دهد که صاحب فرزند نمی‌شوند. اما علیل است. نیاز به پرستاری و تیمار دارد. ببین، حقیقت تنها یک نسبت با بنی آدم دارد. آن هم این که همه‌ی زن‌ها مادرش هستند. همه‌ی مردها پدرش هستند. می‌گویی چرا اینطوری؟ حقیقت نمی‌تواند خواهر یا برادر کسی باشد؛ یا پدر و مادر کسی؛ یا دوست کسی باشد، یا دشمن‌اش. هر کسی آن را مانند بچه‌ی خودش دوست دارد، اما همه جا زیر پا له‌اش می‌کنند. آن وقت این رابطه را چطور می‌شود تعریف کرد؟!

چله‌های مغازه‌ی حاجی به درد نمی‌خورند. زیاد کش بر نمی‌دارند. با این‌ها نمی‌شود کبوتر انداخت. اما من دوباره تیروکمان خودم را روی دو کبوتر آزمایش کردم. گناه از چله‌ها نیست اگر سنگ به کبوتر نمی‌خورد. خیلی از خودم ناامید شده بودم. همین آن، سنجابی آمد

که از درخت خرمایی بالا برود. تا نیمه‌های درخت بالا رفت و ایستاد. طوری نگاه‌ام کرد که انگار موقع خرید چله‌های مغازه‌ی حاجی من را دیده است. داشتم زهره ترک می‌شدم. نشانه گرفتم و سنگ را رها کردم. سنجاب از بالای درخت به زمین افتاد. اما سریع بلند شد و بالای آن یکی درخت رفت. حالا عزیزم، گناه از من است یا از چله‌های مغازه‌ی حاجی؟ من چشم‌ام که به چله‌ها افتاد، فهمیدم که این کاره نیستند. اما چاره چیست؟ اینجا مغازه‌ی دیگری نیست که چله‌ی فروشی داشته باشد. آن روز خیلی ناامید شدم، اما الان که فکر می‌کنم، می‌گویم خدا پدر حاجی را بیامرزد. فکرش را بکن، می‌آمد و سنجاب با همان سنگی که به او زدم می‌مرد!

امروز صبح، وقتی تازه اینجا آمده بودیم، توی این صحرایی که هیچکدام از ما اسم‌اش را نمی‌داند، این درخت‌های پراکنده را که در گوشه و کنار آن دیدم، یاد مجالس ترحیم افتادم! بعد یک تعبیر شاعرانه از حقیقت به ذهن‌ام آمد؛ این که حقیقت مثل لبخندی ست که در مجلس فاتحه، در میان دو لب سرگردان باشد. اما از این تعبیر خنده‌ام گرفت. وقتی دست‌ام را روی لب‌هایم گذاشتم که ببینم لب‌هایم سر جای خودشان هستند یا نه!

بیچاره حقیقت! حتی اگر یک جن هم می‌بود، بالأخره می‌شد یک جایی آن را دید. مراد، به نظر تو حقیقت همین است؟ واقعاً حقیقت همین است؟ همین که هنوز وقت‌اش نرسیده است که آن را باور کنیم؟ اما من نظرم این است که حقیقت یک ظرف شیشه‌ای خالی و کدر است. جایی به جای دارو فروخته می‌شود و جایی به جای درد.

در هر دو صورت هم، خریدار آن زیان می‌بیند. چرا که اولاً ظرف تیره است و درون‌اش دیده نمی‌شود، و دوماً خالی ست!

از وقتی یادم می‌آید، این سنجاب را می‌بینم که روی درخت نخل بالا می‌رود و از آن پایین می‌آید. نه سنجاب خسته می‌شود و نه نخل از آن دلگیر. تنها من خسته می‌شوم و چشم‌های خودم را می‌بندم. تا وقتی این سنجاب زنده است، من به هیچ جا نخواهم رسید. هم‌سن و سال‌های من همه پیشرفت کرده‌اند و هر یک به جایی رسیده است، اما من هنوز همان سر جای اول هستم. هر کس بتواند سنجاب‌اش را بکشد پیشرفت می‌کند. من از دست سنجاب خودم خیلی کفری‌ام. اولاً چون خیلی تیز است و نمی‌توانم آن را بگیرم. دوماً چون خیلی از درخت نخل بالا می‌رود. با یک جست می‌رود و در بالاترین نقطه‌ی درخت می‌نشیند و من پایین می‌ایستم و نگاه‌اش می‌کنم.

چشم‌های مراد یک لحظه بسته شدند. تکان‌اش دادم و پرسیدم: سنجابات زنده ست؟

جواب داد: ها، چطور مگه؟

گفتم: مال منم زنده ست. پس هیچکدوم از ما به جایی نمی‌رسه! یک روز خیلی به پروپای دوستان‌ام پیچیدم که بدانم سنجاب‌های خودشان را کجا خاک می‌کنند؛ اما آن‌ها به جای این که قبر سنجاب‌ها را نشان‌ام بدهند، یک سگ نشان‌ام دادند. خیلی جالب بود!

فهمیدم که هر جا آدم سنجاب‌اش را خاک کند، یک سگ در آنجا
سبز می‌شود! یک سگ که مرتب گرسنه می‌شود و خیلی هم پارس
می‌کند.

از آن روز به بعد، هر لحظه که این پنجره را باز می‌کنم و سنجاب‌ام
را می‌بینم، شوری به دلام می‌افتد. با خودم می‌گویم چه می‌شد اگر
سنجاب‌ام می‌مرد!